

دیوان مومو

۱۸

نقد میر مومو



قیمت : ۱۲۰۰ تومان

دیوان موسوی

مکتبہ المصطفیٰ
کربلا

اهداء

به تمامی شیفتگان قند پاری، اساتید معظم،
و دانشجویان عزیز، خاصه به محقق گرانقدر
جناب آقای دکتر شفیعی کدکنی و تندیس ادب
و فروتنی دوست عزیزم آقای دکتر احمد گیوی
که با اهداء چند اثر از آن استاد شیفته‌اش
شده‌ام تقدیم می‌دارم.

گر در شمار عاشقی خود کمتر از یک قطره‌ام
صد مرحبا بر همتم چون دل به دریا می‌زنم

موسوی

اسکن شد



دیوان موسوی

شامل مثنویات، غزلیات، قصاید

و متفرقات

مجلس شورای اسلامی
کتابخانه عمومی
جمهوری اسلامی ایران
دفتر اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲
تهران

اثر:

سید جعفر موسوی

صفوی زاده موسوی، جعفر، ۱۳۳۰ -
دیوان موسوی شامل مثنویات، غزلیات، قصاید و
متفرقات / اثر جعفر موسوی - تهران: پروا، ۱۳۷۹.
۲۲۷ ص.

ISBN 964-92466-0-6: ۱۲۰۰۰ ریال

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ فا ۱/۶۲

PIR۸۱۳۴/۹۴۵۹

۷۴۴۵

۱۳۷۹

۷۹-۷۰۹۵ م

کتابخانه ملی ایران



نام کتاب : دیوان موسوی

نام نویسنده : سید جعفر صفوی زاده - موسوی

ناشر : پروا ۸۸۳۴۶۸۵

شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول : ۱۳۷۹

حروفچینی : اندیشه روشن ۶۴۹۰۷۱۹-۲۰

لینتوگرافی : البرز ۳۱۱۱۵۵۳

چاپ : وحید ۶۴۰۲۲۶۹

صحافی : مینو ۳۹۰۸۶۸۵

شابک : ۹۶۴-۹۲۴۶۶-۰-۶

ISBN : 964-92466-0-6

حق چاپ محفوظ است

فهرست

۹	 مقدمه
۱۱	 نامت آرایش کلام همه
۱۱	 مناجات
۱۲	 خدای بنده نواز
۱۳	 نور نخست
۱۴	 یا علی
۱۵	 حجت حق
۱۶	 حدیث نفس - طوطی طبع
۱۷	 استمداد از بلبان ادب
۱۸	 یاد از عندلیبان سخن
۱۹	 سخن پرور
۲۰	 سخن متنوع
۲۰	 سخن برگزیده
۲۱	 ساده گفتن
۲۲	 طرح نو
۲۳	 حکمت در آفرینش
۲۴	 حیات

۲۵	 انسان
۲۶	 انسان و روان
۲۹	 عقل
۲۹	 نكوهش جهل
۳۰	 احساس و احساسات
۳۲	 خودشناسی
۳۳	 عشق
۳۴	 عاشق
۳۴	 عشق و زندگی
۳۵	 ابن سیرین
۳۶	 کسب کمال
۳۷	 دانش
۳۸	 دانشمند
۳۹	 پندهای ارسطاطاليس به فرزندش
۳۹	 حکمت
۴۰	 سخن حکیمانه ابن سینا
۴۱	 حکیم
۴۱	 هشت سخن حکمت‌آمیز لقمان به فرزندش
۴۲	 عرفان
۴۳	 عارف
۴۴	 حضرت ایوب و عرفان
۴۸	 شعر
۴۹	 تأثیر شعر
۴۹	 شاعر

۵۰	رودکی و نصر سامانی
۵۱	شعر نو
۵۲	خواندن شعر
۵۳	قلم
۵۴	آزادی
۵۵	نویسنده
۵۶	تألیف
۵۷	گنج‌های پنهانی
۵۷	هنرمند و مرده‌پرستی
۵۸	محبت
۵۹	بشر و جنگ
۶۰	رجال بزرگ
۶۱	خودگرایی
۶۲	نوع دوستی
۶۳	حاتم‌طایی و سخاوت
۶۴	خودسازی
۶۵	هدف در زندگی
۶۵	عاقبت‌اندیشی
۶۶	ارزش دم
۶۷	همت و اراده
۶۷	سکاکی و استقامت
۶۸	عمر
۶۹	ارزش وقت
۶۹	فراغت وقت

۷۰	 سختی
۷۱	 بار منت
۷۱	 کشاورزی
۷۲	 کارگر
۷۳	 آسان گرفتن کار
۷۳	 سخت‌گیری
۷۴	 زندگی درویشی
۷۴	 یأس و ترس
۷۵	 ادب
۷۶	 کلمهٔ خیر
۷۷	 خواجه لقمان و دل و زبان
۷۷	 نکوهش عجله و شتاب
۷۸	 مشورت
۷۹	 شناختن حدود
۷۹	 تربیت
۸۰	 تلقین
۸۱	 محیط
۸۱	 طینت
۸۲	 دوست
۸۳	 دشمن
۸۴	 عفو و گذشت
۸۴	 بزم انس
۸۵	 تکبر
۸۵	 وقار

۸۶		فرومايه
۸۷		جوان و نااميدى
۸۸		سربازى
۸۹		حرف پيران
۸۹		پيرى
۹۰		پير، پير است...
۹۱		راه مرگ پيمودن
۹۱		كسرى و حكما
۹۲		مسجد
۹۳		مرگ
۹۴		زندگى و مرگ
۹۵		پدر
۹۵		كوته نظر
۹۶		سپاس
۹۷		مادر
۹۸		اويس قرنى و مادر روشن دل
۱۰۱		روشن دل
۱۰۱		خانم كارمند
۱۰۲		كذبانو
۱۰۳		قسمت
۱۰۳		شوهر
۱۰۴		موبد و انوشيروان
۱۰۵		جوان ستمكار
۱۰۶		خواجه سلمان

۱۰۷		وطن
۱۰۸		هموطن و جوک
۱۱۰		عید نوروز
۱۱۱		معلم
۱۱۱		ارزش معلم
۱۱۲		کودکستان
۱۱۳		دبستان
۱۱۳		دبیرستان
۱۱۴		دل و مهر
۱۱۶		پرستار
۱۱۶		سالمندان کهریزک
۱۱۷		مناجات
۱۱۹		بالاخانه غمها
۱۳۷		غزلیات
۱۸۱		قصاید و متفرقات
۲۲۳		قطعات

مقدمه

خدا را سپاسگزارم که هرگز از مطالعه و تحقیق مهجور، و از نگارش و یادداشت بدور نبوده‌ام، از نوشته‌هایم مقالاتی چند، در روزنامه و مجلات و همینطور این کتابها منتشر شده است.

۱- «اصول اعتقادات» که علم کلام ساده و همگانیست، نخست در قطع رقعی و سپس بصورت جیبی در دسترس علاقمندان قرار گرفته، در عین حالیکه هشت بار چاپ شده هنوز نیز طرفدار دارد.

۲- «تعالیم اخلاقی و اجتماعی پیغمبر اسلام» در قطع رقعی یک نوبت چاپ، و نسخه‌هایش خیلی زود تمام شده است.

۳- «آی ساوالان» در قطع وزیری، اشعاریست ترکی خطاب بکوه (سبلان) که از مقبولیت درون مرزی و برون مرزی زایدالوصفی برخوردار می‌باشد و انشالله بهمین زودی چاپ جدید آن با غزلیات و متفرقات در اختیار علاقمندان قرار خواهد گرفت.

۴- «در پیرامون فرهنگ قرآن» جلد اول در قطع وزیری چهارصد و پنجاه و دو صفحه که پژوهشگران دقیق با بستودن آن و مجله پر ارج (مسجد) در ردیف کتابهای برگزیده قرار دادنش مفتخرم کرده‌اند، به امید خدا مجلدات دیگر آن نیز منتشر خواهد شد.

۵ - «اشعار فارسی» یعنی همین کتاب که حاوی:

الف) دو مثنوی در بحر خفیف - مخبون محذوف - یکی تحت عنوان (حدیث نفس) شامل موضوعات مختلف در حدود (۱۷۲۳) بیت، و دیگری (بالاخانه غمها) که از نوشته نویسنده معروف (مصطفی لطفی منفلوطی مصری) برداشته شده است و در حدود (۳۰۳) بیت می باشد.

ب) غزلیات، ج) متفرقات، د) قطعات و آثاری نیز آماده چاپ داریم، یک، «شرح اصول کافی»

دو، (باباطاهر عریان در قدک عرفان)

سه، «روانشناسی صدرا و تطبیق آن با روانشناسی جدید» که بعنوان پایان نامه نوشته شده و آیت اله شهید استاد مطهری (ره) نمره - الف - داده اند.

چهار، «حکمتی سوزلر» به زبان محلی آذربایجانی و در حدود (۲۴۰) رباعی می باشد آرزومندیم به یاری خدا در قطع جیبی چاپ گردد. در خاتمه انتخاب حروفچینی و زحمات تایپ این اثر به سرکار خانم رضائی مربوط می باشد، از ایشان نیز سپاسگزاری می شود.

۲۵ خرداد ۱۳۷۹ تهران

سیدجعفر موسوی (صفوی زاده)

نامت آرایش کلام همه

ای بنام تو گشته هر آغاز	من بنامت شدم سخن پرداز
ای بنام تو بسته نام همه	نامت آرایش کلام همه
تا نیابد ز نام تو نامی	هیچ نامی ^۱ نمی‌شود نامی ^۲
از تو گر نامه‌ای شود بی‌نام	نرسد بر شکوه و بر فرجام
ای بنام تو اندر این کیهان	مهر رخشنده گشته مه تابان
داده نامت ز بهر شادابی	رنگِ آبی بچرخِ دولابی
نقشِ استارگان سیارت	ثابت آمد ز نامِ پُر بارت
نامت ایجاد کرده ذاتِ بشر	نقشِ خیر آفریده در دلِ شر
خواهم از نامِ نامیت نامی	که بنوشم ز فیضِ آن جامی

سخنم ساز و سودمند افتد

همه را مورد پسند افتد

مناجات

ای خداوندگار بنده نواز	وی بسویت دراز دستِ نیاز
تو خدایی و من ترا بنده	بنده شرمسار و شرمنده
گرچه دانم گناهکارم من	رحمت را امیدوارم من

لطف خود کم مکن از این دلریش	ناأمیدم مکن ز رحمت خویش
عاصیم گر، ز دوستان توأم	خَنَظَلَمَ گر، ز بوستان توأم
می‌نهم سر بر آستانه تو	همه با ذکر عاشقانه تو
الحق آنجا حواله گاه من است	آستان پناهگاه من است
قلب زار و شکسته می‌طلبی	تو که دلهای خسته می‌طلبی
بنده دل شکسته‌ام یارب	آه، من نیز خسته‌ام یارب
آنچه خواهی مرا همان خواهم	از حضورت نه این و آن خواهم
کرم ذوالکرم مرا نه کم است	هر چه دارم ز فیض ذوالکرم است
نتوانم رسم بحدِ سپاس	گر دهنم زبانِ خَلْقِ الناس
بنمائی مرا همیشه رفیق	از تو خواهم که نعمتِ توفیق
شود افزوده بر تو معرفتم	جلوه بخشی بذات و بر صفتم
هرگز این بنده را مران ز دَرَت	بخودت می‌دهم ترا قَسَمَت
گر برانی مرا کجا بروم؟	وای بر من چو بی شما بروم
جانِ ریحانه‌اش جنابِ بتول	بارِ إلهها بجانِ پاکِ رسول
آنکه بوده انیسِ ناله شب	بحقِ مرتضیِ امیرِ عرب
عندلیبانِ باغِ مرتضوی	جانِ آن یازده گلِ علوی

موسوی را خودت عنایت کن
زین خس ناتوان حمایت کن

خدای بنده نواز

ای دلِ دردمندِ پر ز نیاز رو بسوی خدایِ بنده نواز

با تمنا بیانِ حاجت کن با تَضَرُّعِ بگو اجابت کن
 هر که درگاهِ آن جناب آید در زند بی‌گمان جواب آید
 خود فرا خوانده دردمندان را دردمندان و مستمندان را
 وعده‌هایش نه سُست می‌باشد همه حق و درست می‌باشد
 گر اشارت کند بیک باره دردِ بی‌چاره را کند چاره
 در دلِ هر که جا کند اخلاص می‌شود بهر او عنایت خاص
 آه خیزد اگر ز قلب سلیم راه یابد به بارگاهِ کریم
 هر چه پیداست یا که ناپیدا گر بصراست یا که در دریا
 همه محتاج فضل و رحمت اوست
 همه مهمانِ خوانِ نعمتِ اوست

نور نخست

ای فرستادهٔ خدای وَدود وی بهین رازدارِ غیب و شهود
 اولین نورِ هستی مطلق آخرین رهنمایِ حضرتِ حق
 ای ز بودِ تو گشته بودِ همه از تو ترکیبِ تار و پودِ همه
 در مَدِیْحَتِ مُدَبِّرِ افلاک زد بنامِ تو سِکِّهٔ لولاک
 وی برویت گشوده صد مِنْهَاج^۱ با کفِ دوست در شبِ معراج
 داد جایی ترا در آن درگاه که اَمِیْنَش^۲ بر آن ندارد راه
 تختِ دلدار، تکیه‌گاهِ تو شد خلوتِ یار، بارگاهِ تو شد

منکه دلدادۀ کلامِ توأم بندۀ کمترینِ غلامِ توأم
در دلم هست عشقِ بی‌پایان بهرِ عشاقِ حضرت سبحان
همه بر آسمانِ جان چو مَه‌ند
با تو اندر عددِ چهار دهند

یا علی

یا علی ای خدیو ملک وجود ای بنام تو خورده سِکه جود
مَظهرِ چهرۀ خدایی تو بر خداوند مُرْتَضائی^۱ تو
پورِ نورِ و زادۀ حَرَمی کرمِ بیکرانِ ذوالکرمی
مادرت وه چه گوهر آورده از دلِ کعبه حیدر آورده
دست‌هایت چو بر عطا خیزد از فلک بانگِ لافتی خیزد
خواستارانِ دولتِ ابدی همه گویند یا علی مددی
سویِ دلدار ره گشایی تو اَلْحَقَّ الْحَقُّ گرهِ گشایی تو
در سرت ذرۀ هوا نه بُود در دلت هیچ جز خدا نه بُود
من چه گویم که چند یا چونی هر چه گویم از آن تو افزونی
نسرایم ترا ثنائی^۲ را جز همان گفته سنائی^۳ را
«در پس پرده آنچه بود آمد»

«اسدالله در وجود آمد»

۱- پسندیده

۲- مدح

۳- روشنائی = سناء

تا بدیدم ره رهائی را (حدیفه)

تو سنا داده‌ای سنائی را

حجت حق

حجت حق آیا امام زمان
ایکه میرات حق نمائی تو
نخلِ پر بارِ باغِ مصطفوی
دهر را مایهٔ ثبات توئی
ذوالفقارِ علیست آیتِ تو
چند خواهی دگر نهان باشی
دوستان را نگر که در بدرند
رفته از دستشان شکیبائی
خلق با سوز و آه می‌گردد
هر کسی را که می‌سپارد دل
شده از دل سپردنش دلتنگ
کور از کور، نور می‌طلبد
همه سر در گمند و سرگردان
آدمی کمتر از مگس شده است
گفته‌ها بس دروغ گردیده
هر دلی کز ستم شکسته بُود
ای بقربان پای تو جانم
خانهٔ داد را بکن آباد
کاخِ بیداد را بده بر باد

«حدیث نفس»

طوطی طبع

طوطی طبعم ای شکر شکنم	ای صفا بخش گلشن و چمنم
ای مرا مایه نشاط و سرور	وی مرا بهتر از فرشته و حور
داروی دردهای پر تعبم	مونس روزم و انیس شبم
تو که دانی خجسته ساز منی	محرم ناگشوده راز منی
چند خواهی که دم فروبندی	بشکن شکر و بسا قندی
سخن داغدار چون لاله	خیز و برگو بیاد بُنگاله
چون تو من هم ز دوستان دورم	قفس تنگ کرده رنجورم
کاش زین تنگنای غم بنیاد	بخت یاری کند شوم آزاد
بال بگشوده سرفراز آیم	پیش یاران پاکباز آیم
شوم آسوده از بلای جهان	مشکلاتم دگر شود آسان
خیز ای عندلیب گلشن جان	باز بر عاشقان ترانه بخوان
پر گشا سویی گلستان ادب	ساز کن نغمه های عشق و طرب
تا عروس سخن به ناز آید	دل برباد رفته باز آید
نغمه ها ساز کن بسی موزون	شاد زی شاد زی مشو محزون

تن بر آندوه و غم اگر بدهی

تا نمیری از این بلا نَرهی

استمداد از بلبلان ادب

ای دلِ دردمند و سودایی ای گرفتارِ شور و شیدایی
چند خواهی که دردمند شوی یا گرفتارِ قید و بند شوی
قید را پاره کن بده بر باد بند بگسل که تا شوی آزاد
حال را گرچه قال بگرفته قلبها را ملال بگرفته
چمن و باغ گشته منزلِ زاغ دور گردیده بلبلان از باغ
داغ بر لاله می‌زند ژاله قمری از داغ لاله در ناله
خشک گردیده چشمه یاری گشته نابود نقشِ دلداری
کیست آن‌کو شود خریدارت کیست از راه دل شود یارت؟
نیست از رسم دوستی اثری نیست از عشق و عاشقی خبری
نه ز مجنون خبر نه از لیلا
نه ز وامق اثر نه از عذرا

کو دلی ساز عاشقانه کند کو کسی صحبت از ترانه کند
کو نسیمی که آن صبا گردد دلبری کو که دلربا گردد
سخت بازار عاشقی سرد است همه جا بانگِ ناله و درد است
تو از این ناله‌ها فسرده مباش خیز از جا بسان مرده مباش
باز از بلبلان مَدَد بطلب زین مَدَدِ دولتِ ابد بطلب
از دمِ گرمشان مگر یابی افتخارِ شکوه و شادایی
همه شیرین زبان و شهد لبند
بلبلان ترانه و آدبند

یاد از عندلیبان سخن

دلِ من یادِ عندلیبان کن
 رودکی را بگو که رود زند
 گو به فردوسی حکیم و بلیغ
 فرخی را بگو دلِ محمود
 دلش از درد و غصه باز شود
 به نظامی بگو ز نظمِ بدیع
 گو به جا می‌دهد به ما جامی
 سعدی از گلستان کند آغاز
 گو به حافظ قدح‌کشِ مستان
 باز با دوستانِ بعشرت کوش
 یاد مستان حق کند مست
 پیر میخانه گیرد از دست

به سنایی بگو ثناخوان باش
 سخنی باز از (حقیقه) بکن
 تا که بعد از گذشتنِ اعصار
 اندر آن باغ من صفا بکنم
 نه که گردم بر آن حکیم حریف
 خواستم بلکه اندر این فرصت
 ذره بر کوه اگر شود پیوست
 تن رها کرده سر به سر جان باش
 کارِ قرنی به یک دقیقه بکن
 بهر این ناتوان شود معیار
 إقتفا از تو با وفا بکنم
 از ره مثنوی بحر خفیف
 بنمایم به خویشان خدمت
 به بلندآرشد ز رتبه پست

قطره با رود اگر شود مأنوس عاقبت می‌رسد به اقیانوس
 آنچه گویم حدیثِ نفسِ من است نه ندای خبیثِ نفسِ من است
 همگی طیبات می‌باشد همچو نُقل و نبات می‌باشد
 هست تقطیع بحر آن به عَلَن
 فاعِلُ مَفَاعِلُ فعلُ

سخن پرور

گر سخن پرور و سخن‌سنجی
 هر که را گوهر سخن یار است
 نه از آن گنج‌ها که زَر زاید
 گر سخن طیبات می‌باشد
 سخنِ آبدار و نغز و روان
 نامدار آنکه گشت خوشگفتار
 چون سخن نیک و استوار افتد
 مانده فردوسی از همان زنده
 سخنی کآن تهی^۱ ز فرهنگ است
 حرفِ بی‌رنگ^۲ و مایه ننگ است
 نامت آنکه شود سخن پرور
 که شوی آشنا بر این گوهر

۱- تهی واژه پهلوی است، با ضم و فتحه - تا - هر دو آمده است. مولوی می‌گوید:
 گفت آن سالوس زراق تهی

دام گولان و کمند گمرهی

۲- بی فایده

سخنِ متنوع

خواهم ای اُعبتِ شکرخنده گویم اینک سخن پراکنده
 سخنانِ بدیع و از همه رنگ در قشنگی نه همچو شهر فرنگ
 بلکه چون شهر «ناکجا آباد» که فلاطونیان کنندش یاد
 بسرایم ز هر دری سخنی هم به چینم گلی ز هر چمنی
 که زداینده میخن گردد روشنی بخش جان و تن گردد
 طرب افزاشود به خواننده هم تنوع بود به داننده
 آنکه جوید ز زندگی لذت از تنوع نمی‌کند غفلت
 گر تنوع نباشد اندر کار همه را زندگی بود دشوار
 هر لذیزی اگر مکرر شد عاقبت چون درخت بی‌بر شد
 قید تکرار راتو بسته مباش بر تنوع به پیچ و خسته مباش
 در طبیعت نگر به گردشِ سال نگذرد ماه‌ها به یک منوال
 با تنوع فصول می‌گذرد همگی با اصول می‌گذرد
 فصل‌ها گر همیشه بود بهار
 گل می‌آمد به چشم مردم خار

سخنِ برگزیده

تا خدا آفرید انسان را زینتش کرد گوهرِ جان را

۱- اصطلاح مدینه فاضله افلاطون را، سهروردی «ناکجا آباد» و روزبهان بقلی «به جایی که وراي آن جای ورا نیست» می‌نامند.

تیره‌روزی ز عالمِ خاکی	گشت سالار و میرِ افلاکی
آشنا تا که بر سخن گردید	لب لعلش شکرشکن گردید
از سخن نیز آنچه گشت گران	سخن برگزیده است و روان
شرفش بین که نخبگانِ سخن	لقبش داده‌اند جانِ سخن
عربِ نکته‌دان بدونِ دَغل	گفته «خَيْرُ الْكَلَامِ قُلُّ وَدَلُّ»
سخن آن به که برگزیده شود	خواه پیوسته یا بریده شود
کم بگو خوش بگو چکیده بگو	شیرهٔ حرف را مکیده بگو
نه چنان کم کز آن خلل زاید	تا به جان سخن عِلَلْ ^۱ زاید
نه در از یکه پر ملال شود	شنونده فسرده حال شود
می‌نگردد ز حدّ و مرز رها	بلکه «خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا»
سود زاید از آن برای بشر	
خیر افزایش و زداید شر	

ساده‌گفتن

جانِ من ای سخنورِ آزاد سخنی را که می‌کنی ایراد^۲
 تاتوانی بکوش ساده بگو بهر آموزش و إفاده^۳ بگو
 سخت هر چه ساده‌تر گردد نغز و پُر استفاده‌تر گردد
 صاف و ساده سرودن و گفتن لعل افشاندن است و دُر سُفتن
 گر سخن تنگ^۴ باشد و بی‌شور مَهوشی هست کآن شود مستور

۱- جمع عُلّت، یعنی مَرَض.

۲- بیان

۳- سرودان

۴- پوشیده، باریک، دقیق

سخنی را که زُرف و پُرمعناست گوهری دان که در دل دریاست
 گر نباشد شناگرش ماهر بر شکارش نمی‌شود قادر
 لاجرم آن نهفته می‌ماند دُرِ معنا نه سُفته می‌ماند
 گرچه گاهی عمیق باید گفت رازهایِ دقیق باید گفت
 راز را درک می‌کند اهلش چونکه اهلش بود شود سهلش
 باز ای آنکه بر تنم جانی جَهد بنما هر آنچه بتوانی
 ساده‌گو ساده‌گو که ساده خوش است
 یار با چهرهٔ گشاده خوش است

طرحِ نو

خواهی ای دل اگر سخن‌سازی	کوش تا طرحِ نو دراندازی
هر چه اندر جهان پدید آید	لذت آرَد اگر جدید آید
چند باید شدن اسیرِ خیال	گفتن از دامِ زلف و دانهٔ خال
صحبت از سوز و سازِ دل، تا کی	قصه از ناز و رازِ دل، تا کی؟
چند خواهی ز لعلِ لب گفتن	سخن از درد و تاب و تب گفتن
گر چه یاران ز روزگار آزل	نغز و والا سروده‌اند غزل
نیک و زیبا سروده‌اند آنان	گوی سبقت ربوده‌اند آنان
من نمی‌گویمت قصیده بگو	غزل از خال و خد و دیده بگو
هر چه گویی بگو، ولی هشدار	گفته‌ات خفته را کند بیدار
خلق را بهترین گُهر بخشد	بهرِ امروزشان اثر بخشد
سخنی گو از آنچه ملموس است	همه را آشکار و محسوس است
چونکه گفتی ز دردِ سوزانش	شمه‌ای نیز گو ز درمانش

خیز تا دُرِ قیمتی، بطلب از خدا نیز همّتی بطلب
 سخنانی بساز آینه سان چهره‌ها را دهد به خلق، نشان
 هر کسی روی خود در آن بیند رسمِ تن یا که نقشِ جان بیند
 بارِ اِلها کمکَ به کارم کن
 اندر این راه کامکارم کن

حکمت در آفرینش

دَرّه‌ای در جهانِ با وسعت همه در جای خود گرفته قرار
 خورِ سَرَد تادر آسمان باشد روشنی‌بخش، بر جهان باشد
 زبید اندر زمینِ پهناور خاک بر هسته‌ها شود بستر
 نه بُود بی‌جهت وزیدن باد گر نماید خراب، یا آباد
 ابر را می‌سزد شود گریان تا به گلزار گل شود خندان
 خوی دَرندگی رسیده به شیر همچنان‌که بُرنده شد شمشیر
 حکمت این بود گل به ناز آید نای^۲ بلبل ترانه‌ساز آید
 کوه بی‌دَرّه درّه بی‌کوه آدمی را می‌آورد به ستوه
 امتیازات در تفاوت‌هاست همه لذات در تفاوت‌هاست
 خاک افتان شود ز طینت اوست تاک خیزان شود طبیعت اوست
 هر دو با حکمتند آکنده گاه جمعند و گاه پراکنده

گر پژوهش نمایی از هر راه گفت باید ز دل تعالی‌الله^۱
گشته بس کارهای او ستوار زین نظر گفته بیرخوش گفتار
«هر گیاهی که از زمین روید»
«وُخَذَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ گوید»

حیات

هیچ دانی حیات یعنی چه	جوهرِ کاینات یعنی چه؟
یا که مفهومِ زندگانی چیست	معنی جانِ جاودانی چیست؟
نه تو دانی و نه ذواتِ عقول	نه تو فهمی و نه تمامِ فحول
نه یکی زمره ^۲ خردمندان	همه سرگشته‌اند و سرگردان
نُخبگانِ دقائقِ حکمت	فاش گویند با دو صد حیرت
هدف از آفرینش زنده	چه بود پیش آفریننده
او جهان را چرا کند آباد	ز چه رو باز می‌دهد بر باد؟
آنچه را دوخته چرا دَرَدش	هر چه آورده از چه می‌بَرَدش؟
خاصه اندر میان جانداران	خواه حیوان بُود و یا انسان
قصهٔ اشتیاق یعنی چه	داستانِ فراق یعنی چه؟
بزه را از چه نانموده بزرگ	می‌نماید اسیرِ پنجهٔ گرگ
صورتی همچو ماه می‌سازد	از چه آن را تباه می‌سازد؟
هر چه پویند راهِ این اسرار	در نهایت همه کنند اقرار
این چنین حرف‌ها اصولی نیست	بر کسی فرصت فضولی نیست

۱- شما: تعالی‌الله بخوانید

۲- فوج، گروه

ذاتِ پاکش به حق شده قائم جمع و تفریق می‌کند دائم
بهرِ توصیفِ ذاتِ او از بُن^۱ همه گفتند، کَلَّتِ الْأُلْسُنُ^۲
فکر بر پایگاه او نرسد عقل بر بارگاه او نرسد
بهتر آن باشد اندر این معنا
نزنی دم دگر ز چون و چرا

انسان

ای گلِ آفرینش ای انسان ای فراتر ز قَرِ کون و مکان
ای دلت در ره شکر باری گنج اسرار حضرت باری
جانِ پاکت ز عالم لاهوت آمده جاگزیده در ناسوت
رشک بر تخت و تاج شاه مکن با حقارت به خود نگاه مکن
من نمی‌گویمت که نادانی تو بزرگی و خود نمی‌دانی
در مقامِ خلیفه‌اللّهی برتر از مهر و بهتر از ماهی
بارگاه تو رشک کونین است جایگاه تو قابِ قوسین است
چند مشغولِ خاک خواهی شد آشنا با مَغاک^۳ خواهی شد
تا به کی تنگ آشیان بودن در دل خاک غم نهان بودن
گوهرِ خویش را هویدا کن
پایگاه بلند پیدا کن

۱- ریشه، اصل

۲- زبان‌ها لال گردیده

۳- زمین، گودی که کثافت در آن جمع گردد. حکیم نظامی می‌گوید: «گفت پلیدان به مغاک اندرند / پاک نهادان ته خاک اندرند»

انسان و روان

نوجوانِ دقیق و دانایی	گفت بر یک حکیمِ بینایی ^۱
آنکه فرموده است در قرآن	ناتوان آفریده شد انسان ^۲
آگهم کن که این چنین گوهر	ناتوان آفریده گشته اگر
پس چرا شیر گیر می‌گردد	شیر بر وی اسیر می‌گردد
گر بتازد به پایگاه پلنگ	بر پلنگ عرصه را نماید تنگ
در مصافش گراز ^۳ بی‌نفس است	پیش او پیل کمتر از مگس است
او ز باد و ز آب و آتش و خاک	در دل خویشتن ندارد باک
نه نشیند ز بانگ غُرْش باد	خیزد و گوید هر چه بادا باد
نهراسد ز جنبش دریا	نماید ز موج آن پروا
هر چه آتش فتد بجوش و خروش	گوشمالش دهد کند خاموش
خاکرا خوار و زار می‌کندش	کو بَدَش تا غبار می‌کندش
بنماید چو در فضا پرواز	مرغِ شهباز را نماید ناز
الغرض این بود مُقَدِّر او	همه دنیا شود مُسَخَّر او
حال، با این توان چگونه سَرَد	سکه ناتوان بنامش زد؟

بلکه انسان ز پای، تا بَر سَر

قهرمان است و قهرمان‌پرور

۲- خُلِقَ الْإِنْسَانُ ضَعِيفًا، نساء ۲۸

۱- آگاه، بصیر

۳- خوک وحشی

داد پاسخ حکیم نیک مقال^۱ جان من ای گل حمیده خصال
 تو سخن می‌کنی ز رمز درون کرده قران سخن ز راز برون
 تو نگه می‌کنی به صاحب دل کرده قران نگه به قالبِ گل
 تو نظر می‌کنی به یک عرشی کرده قران نظر به یک فرشی
 از ره تن، نه از حقیقت جان بی‌گمان ناتوان بود انسان
 گرچه انسان به زور مغرور است لیک در زور کمتر از مور است
 بر دویدن اگر کند آهنگ نتواند رسد به یوزپلنگ
 در پریدن اگر فتد به هوس هیچگاهی نمی‌رسد به مگس
 آنچه گفتی تو از شهامت آن از مقام توان و قدرت آن
 دُر و الا اگرچه سفتی تو نیست تنها همانکه گفتی تو
 چونکه در شأن و شوکتِ انسان مُلک شد خیره و مُلک حیران
 از کمالاتِ این همایون فال بازگویم ترا علی‌الجمال
 نامبردار آیتین است این نُعبت ذوالریاستین است این
 تا که کرده تجلی بشری شده این ماهپاره رشگ پری
 در ره صنعت و علوم و فنون دارد او شاهکار گوناگون
 کشفِ صد راز کرده در صنعت الحق اعجاز کرده در صنعت
 شده در طب بسکه پوینده بی‌گمان مُرده را کند زنده
 با طبیعت چنان نموده نبرد شده نابود، لاجوهر فرد^۲
 گشته هیئت بر او چنان محسوس که بخوابش ندیده بطالمیوس

۱- گفتار

۲- جوهر فرد، در اصطلاح قدما ذره‌یی که قابل تجزیه نباشد. جزء لایتجزی، اگر لا- برداشته شود می‌شود یتهجری که این ثابت شده است.

ماه را آن چنان نموده مهار
 او ز خورشید باج می‌گیرد
 هنری که از آن نمایان است
 می‌مگو او ز صحنه‌ای به رَمَد
 گرچه حاکم به شمس و بر قمر است
 لیک انسان که خوانده شد آنسان
 گر نماید تجلی مَلکی
 می‌شود ناخدای کشتی نوح
 اوج گیرد ز فرش تا بر عرش
 تا تواند ز عالم ملکوت
 هرچه گفتیم ما بر این ممدوح
 هر دو اعجاز آفرین شده‌اند
 آن یکی هست طفلِ بازیگوش^۱
 آن یکی کرده معجز خاکی
 آن یکی قائل خدا نه بُود
 زانکه کوشیده در تأذی دین^۲
 پس بگوییم ای ستوده^۲ جوان
 این چنین در ستایش انسان
 او ز روحش ز پای تا بر سر
 قهرمان است و قهرمان‌پرور

عقل

دلبرم تا که یک تَجَلّا کرد عقل را محوِ قد و بالا کرد
 پرده را تا زدود از رویش عقل شد مستِ چشم و ابرویش
 نقش زیبای عالم خلقت یافت از عقل، پایه و نشئت
 گشت سر حلقه چون به فیضِ اَزَلْ نامور شد بصادِرِ اوّل
 اوست مطلوب‌تر به خلوتِ دوست اوست محبوب‌تر به حضرتِ دوست
 چونکه تسلیم حضرت حق شد در حضورش عزیز مطلق شد^۱
 پرتو عقل اگر ز رحمان است نور آن همچو مهرِ رخشان است
 فیض بر کائنات می‌بخشد همگان را حیات می‌بخشد
 عقلِ افسونگر^۲ هیولانی^۳ خوانده گردیده عقل شیطانی^۴
 آنچه زاییده ننگ زاییده صلح را کشته جنگ زاییده
 هر چه این گونه عقل می‌باشد
 تو مگو عقل، جهل می‌باشد

نکوهش جهل

داد از جهل و باز داد از جهل هیچ قومی نگشته شاد از جهل
 ملتی را که جهل باشد یار می‌شود زار و سرشکسته و خوار
 کارشان جمله سوز و آه آید سر گلی عمرشان تباه آید

۱- مضمون حدیث اوّل و سوم اصول کافی (کتاب عقل و جهل)

۳- مادی

۲- حیل و تزویرگر

۴- مضمون حدیث اوّل و سوم اصول کافی (کتاب عقل و جهل)

نقششان گر رود هزاران سال نه بود جز وبال و درد و ملال
تند و تلخ و عبوس باشد چهل تخم یأس و فسوس باشد چهل
چهل غول است و غول شیرافکن چهل سیل است و سیل بُنیان کن
چهل مار است و مار می‌زاید چهل عار^۱ است و عار می‌زاید
این سخن از کلام یزدان است رو بگردان از آنکه نادان است^۲
نشمرد او گناه را تقصیر نشود پندگیر و پندپذیر^۳
بر بشر هر بلا که ارزان است به خدا آن ز مغز نادان است
نه ز فکرت بود در آن اثری نه زحمت بود در آن خبری
نه از آن شور و نور می‌زاید زاید آن هر چه کور می‌زاید
نه فزاید به بهجت و شادی ننماید کمک به آزادی
تا زمامت به دست نادان است
چشم عقلت همیشه گریان است

احساس و احساسات

آدمی نامور ز احساس است نه ز عقلی که غرقِ وسواس است
آنکه او را دراز احمق گفت راستی راستی که بر حق گفت^۴
منطقش بی‌جدل ندارد رنگ^۵ حکمتش بی‌دغل ندارد سنگ^۶

۱- عیب و ننگ
۲- وَ أَعْرَضَ عَنِ الْجَاهِلِينَ، اعراف/ ۱۹۹
۳- از حضرت علی (ع) الجاهل لا یعرف تقصیره ولا یقبل من الناصح له، عزرا الحکم ص ۲۵۷
۴- «یک ره بدو باده، دست کوتاه کن این عقل دراز قد احمق را» حکیم سنایی.
منظور از -دراز قد بودنش- دور اندیشی آن می‌باشد، چنان که مولانا گوید:
«آز مودم عقل دور اندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را»
۵- سود، رونق

در عوض مهر و بخشش و ایثار عشق و شوق و نوازش و تیمار
 همه محصولِ لطفِ احساسند تیز و رخشنده‌تر ز الماسند
 داد از احساسِ خشکِ پَرَافات که گهی نام گیرد، احساسات
 هر دلی که اسیر این دام است بی‌گمان غرقِ بحرِ اوهام است
 بی‌تفکر قدم نهد به میان بی‌تدبّر شود به صحنه روان
 می‌کند با یکی اشاره خروش می‌فتد با یکی بهانه ز جوش
 گاه دل می‌دهد به دست کسی بی‌خیالش نمی‌زند نفسی
 گاه دل می‌کنداز این دلدار ادعا می‌کند بود غذار
 او حقیقت، زشخص می‌جوید قهرمانِ اَخَص می‌جوید
 می‌نماید تلاش پیوسته ای دریا که او ندانسته
 شخص، معیار بر حقیقت نیست حق همین است و جای صحبت نیست
 کوش جانا که حق‌شناس آیی تا حقیقت کنی شناسایی^۷
 حیف از پای حق طلب لنگی ز آن سبب بازمانه در جنگی
 از خودت، برخودت رسیده بلا گرچه گویی هزارها، لالا
 هر زمانی که کامکاری تو با تفوقِ سوارکاری تو
 ادعا می‌کنی که من کردم خود کرامت به جان و تن کردم
 وای اگر لحظه‌یی شوی ناکام بر زمین و زمان دهی دشنام
 گویی آنگه که دیگری کرده از ره دین مرا بری کرده

۶- وفار، سنگین = موقّر، حکیم نظامی می‌گوید:

«بر آن سایه چو مه دامن فشاندم چو سایه لاجرم بی‌سنگ ماندم»

۷- حضرت علی (علی) به حارثِ همدانی فرمود (یا حارث، اَلْحَقُّ لَا یَعْرِفُ بِالْإِجَالِ إِعْرِفِ
 الْحَقَّ تَعْرِفْ أَهْلَهُ) مجمع‌البیان طبرسی جلد ۳ ص ۳۱۰. حق را به شخص شناس، خود حق
 را بشناس و آن‌گاه حق‌دار را خواهی شناخت.

تو که تنها به محضرِ قاضی می‌روی ای گل ز خود، راضی
از کجا حق، با جناب شماسست ضرب و تقسیم با حساب شماسست
گر حساب تو این نَمَط^۱ گردد ضرب و تقسیم تو غلط گردد
تو هم ای موسوی اگر زین راه رفتی و اوفتادی اندر چاه
کمتر از این و آن شکایت کن
تو خودت را برو ملامت کن

خودشناسی

ای ز راز وجود خود غافل وی به اسرار بودِ خود جاهل
غفلت و جهل تا کی و تا چند این دو غول افکند تورا در بند
بنگر یک دمی ببین چه کسی از کجایی و با که همنفسی
چیستی کیستی کجا هستی هوشیاری و یا که سرمستی؟
مگسی یا که رُنده^۲ پیلی تو قطره‌ای یا که رود نیلی تو
یا که پهناتری ز اقیانوس می‌ندانی ولی هزار افسوس
گویم از جان و دل تو ای گلِ ناز گرچه با خاک گشته‌ای دمساز
تو برتبت فراتر از فلکی تو به عزت فزون‌تر از مَلکی
نقشِ ذاتت که نقش انسانست طرحِ ترکیبش از تن و جانست
تن رها کن که تا همه جان باش نه که جان بلکه جانِ جانان باش

۱- این طور

۲- بزرگ، بیشتر در صفت پیل و شیر آمده است.

لؤلؤت بر نِما و لالا شو چهرِ جان برگشا و والا شو
لوحِ اعلایِ خودشناسی خوان
خودشناسی خداشناسی دان^۱

عشق

هیچ نقشی ز دانی و عالی نیست از عشق و عاشقی خالی
همه ذراتِ عالمِ هستی با می عشق می‌کند مستی
عشق عین‌الحیات می‌باشد مایهٔ کاینات می‌باشد
عشق داده به چرخ مینایی هم بلندی و هم دل‌آرایی
مهر، رخشنده شد ز شوکتِ عشق ماه، تابنده شد ز قدرتِ عشق
هرچه آلاله^۲ خیزد اندرکوه همه را عشق داده قر و شکوه
پُر نماید ز گل گلستان را می‌دهدناز، سروِ بستان را
عشق مَه‌پاره^۳ است و مهتاب^۴ است جذبهُ حُسن و حسنِ جذّاب است
دیده را عشق با دل‌آرایی می‌کشد سویِ حُسن و زیبایی
با دمِ عشق سالکِ مجذوب پیش معشوق می‌شود محبوب
هست عاشق هر آنچه موجود است
خواه ساجد و یا که مسجود است

۱- مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ: علی علیه‌السلام.

۲- آلاله

۳- کنایه از زیبایی

۴- تابش ماه

عاشق

گفت بیگانه‌ای به پروانه از چه جانا بسانِ دیوانه
هرکجا شمع شعله افروزد پرگشایی که تا پَرت سوزد
نه همین سوزد از شرر پرتو بلکه سوزد تمام، پیکرِ تو
پس چرا دور شعله می‌گرددی تو از این راه بر نمی‌گرددی؟
گفت از بارگاه لَم‌یَزلی این چنین بوده قسمت اَزلی
شعله را عاشق آفریده شوم عاشقِ صادق آفریده شوم
چون به عشق خودم وفادارم دست از شعله برنمی‌دارم
با همین شیوه^۱ گرچه می‌سوزم سوزم اما بسی فرح روزم
تنِ خود را اگر فنا کردم جان به قربان آشنا کردم

عاشقی را جز این نهایت نیست

«در ره عاشقی شکایت نیست»^۲

عشق و زندگی

عشق تنها خیالبافی نیست فکر و اندیشه خرافی نیست
عشق فرخنده بالِ بندگی است بهترین چاشنی^۳ زندگی است
عشق پیوستگی بُود بر هم عشق دلبستگی بود بر هم
عشق ضدّ نفاق می‌باشد یار بر اتفاق می‌باشد

۲- مصرع از عطار است

۱- قاعده، روش

۳- مزه، شیرینی

عشق خندانان است و خندیدن همه را شاد و شادمان دیدن

عاشقی نیز، نیک می‌دانی نه بود قصه هوسرانی
عاشق است آنکه بوالهوس نه‌بود خوار در چشم خاروخس نه‌بود
عاشق است آنکه با دل خرسند عشق ورزد به همسر و فرزند
عاشق است آنکه از ره زنها^۱ عاشق آید به دودمان و تبار
بلکه او بر تمامی انسان عشق می‌ورزد از دل و از جان
بهر خدمت بود کمر بسته نشود از تلاش خود خسته
عاشق آر خصم خشم و کین گردد عشق او عشق راستین گردد
نفس خود را اگر کند مغلوب
بر خداوند می‌شود محبوب

ابن سیرین

ابن سیرین مُعَبَّر معروف بود بَرّ از دوره‌گرد و رئوف
چشم‌های قشنگ و زیبا داشت لب لعل و رخ فریبا داشت
وقتِ صحبت چو لب تکان می‌داد مرده را چون مسیح^۲ - حان می‌داد
قد رعنا و روی زیبایش کرده از حد فزون دل آرایش
ماهرویی چکیده شهوت گشت عاشق بر آن قمر طلعت
روزی آن لعبت شکر گفتار خانه را کرد خالی از آغیار
با دو صد فن و حيله و ترفند برکشید آن غزال را دربند

۱- زینهار: پناه، پیمان، در مقام تحذیر نیز استعمال می‌شود و معنی برحذر باش می‌دهد.

برد بر خانه ابن سیرین را فاش بنمود عشق دیرین را
 گفت ای دلربای مایه ناز ای که عشق تو گشته سینه‌گداز
 دیرگاهی بود اسیر توام عاشق چشم شیرگیر توام
 رحم کن بر دل شکسته من نگاهی کن به حال خسته من
 ابن سیرین هرآنچه حاشا کرد زن به رغبت بر او تماشا کرد
 کرد اصرار خویش را تجدید گاه کرد التماس و گاه تهدید
 ابن سیرین ملول و شرمنده شد خداوند را پناهنده
 کای خدا زین بلا نجاتم ده بهر آزادی برانم ده
 گشت مُلْهَم که خط مُثَلَّث کن ظاهر خویش را مَلُوث کن
 رفت در خلوتی بس آسوده ظاهرش را نمود آلوده
 زن چنین دید و سخت شد محزون کرد معشوق را ز خانه برون
 ابن سیرین به حالت سجده گشت شاکر ز آفریننده
 کای خدا ظاهر ار بیالودم باطنم پاک ماند و آسودم
 در مقابل خدا ثنایش کرد علم تعبیر را عطایش کرد
 چونکه علم از خدا مُحَوَّل شد گفته‌هایش چو وحی مُنَزَّل شد
 هر که با نفس خود کند پیکار
 این چنین مُزد گیرد از دادار

کسب کمال

گر بخواهی شوی بلند اقبال روی بنما به سوی اهل کمال
 تا مگر از کمالشان یابی سر بلندی و فخر و شادابی
 آنکه اهل کمال می‌باشد همچو آب زلال می‌باشد

روح برکاینات می‌بخشد مرده‌گان را حیات می‌بخشد
در طبیعت همه بدون کلال^۱ حرکت می‌کنند سوی کمال
ریشه‌ای که به رود مجذوب است بهر کسب کمال مطلوب است
غنچه تغییر حال می‌طلبد در حقیقت کمال می‌طلبد
عاقلان بر سفر کمر بستند تا به اهل کمال پیوستند
(روزبه) وه چه سکه‌ای برزد سر ز کاشانه پیمبر زد^۲
راستی راستین مسلمان گشت مرد بهروز گشت و سلمان گشت
زین حقیقت علی مَعَ الْحَقِّ شد
کاشنای کمال مُطْلَق شد

دانش

بود سقراط نامور روزی همسفر با یکی زراندوزی
چه زر اندوز مست عیش و رفاه خواجه شهر و صاحب درگاه^۳
اوفتادند ناگهان دربند قصد^۴شان کرد رهنانی چند
خواجه با ترس و لرز همچون بید دید تا صحنه را به خود لرزید
اشک پاشید و دیده دریا کرد دل به تیر بلا مهیا کرد
زار و پژمان ز شر راه‌زنان شد پناهنده بر خدای جهان
کای خدا اشک دیده می‌پاشم نشاسند من، که می‌باشم
لیک سقراط با دل خرم گفت من از خدای می‌خواهم

۱- ماندگی، کندی

۲- رسول گرامی فرمود: السَّالِمَانِ مِمَّا أَهْلَ الْبَيْتِ

۳- آهنگ قتل کسی کردن نیز:

۴- بارگاه

کند افزوده بر کراماتم بشناسند این که سقراطم
 بهر زر، گر تو نقد جان، بازی
 دانش آرد مرا سرافرازی

دانشمند

هر که شد با کمال و دانشمند گشت والامقام و ارزشمند
 گرچه از دیدگان نهان گردید نامِ نامیش جاودان گردید
 همه گویند هرچه صحبت اوست بشریت رهین منت اوست
 شد از این راه بوعلی سینا^۱ نامور زیر گنبد مینا
 بس جوان مانده نامِ خواجه نصیر^۲ با گذشت زمان نگردد پیر
 هم ز دانش به یاری خامه ابدی گشت نام علامه^۳
 همه دانشوران بدون گمان زندگانند با گذشت زمان
 دانش آن به که معنوی گردد تا به سر تاج خسروی گردد
 گر شود کسبِ آن به خاطرِ جاه درد می‌زاید و فزاید آه
 علم را با عمل بکن دمساز وه چه خوش گفته سعدی شیراز
 «علم چندانکه بیشتر خوانی»
 «چون عمل در تو نیست نادانی»

۱- ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا (۳۷۰-۴۲۷) هجری قمری.

۲- ... الدین طوسی (۵۹۷-۶۷۲) هق ۳- علامه حلی، فوت ۷۲۶

پندهای ارسطاطالیس به فرزندش

این بخواندم حکیم رَسطالیس ^۱	پسرش را بگفت کای ماخِس ^۲
بسیاری دقائق حکمت	خوانده‌ام با نهایت دقت
هرچه کردم نکو عمل کردم	مشکلات زیاد حل کردم
لیک پیمود هر چه فکرم راه	نشد از مشکل آجَل آگاه
عزتی را زِ شاه و یا زِ تبار	گر بیابی نمی‌شود سَتوار
رسدت دولتی اگر از مال	عاقبت می‌شود ذلیل زوال
در عوض این دو را گر از دانش	بکف آری تو همره بینش
تا اَبَد پایدار می‌مانند	محکم و استوار می‌مانند
پدرت بر شهان رعیت بود	ناگزیر از ادای خدمت بود
چونکه دانش زمن حمایت کرد	پس شهان را به من رعیت کرد

تو هم ای ناز دانه کوشش کن
کسب فضل و کمال و دانش کن

حکمت

حکمت آب حیات خوانده شده	بابِ خیر و نجات خوانده شده
حکمت از راهِ قوَّتِ تجرید	ره گشاید به خلوت توحید
حکمت از دیدِ مردمِ اخیار	خوانده گردیده منبع انوار

۱- ارسطو نیز گویند، معلم اوّل و پیشوای حکماء مشاء است (۳۲۲-۳۸۴ ق.م)

۲- انيقوما خيس: به نقل از جوامع الحكايات: ۲۰۸ ط قدیم

روحِ انوار بینش است حکمت	جانِ اسرار دانش است حکمت
بهرِ نظمِ جهانیان و جهان	حکمت آمد ز حضرت سبحان
گر ز حکمت دلی مَنور شد	همه عالم بر او مُسخر شد
عقل، فعال گردد از حکمت	فکر، سیال گردد از حکمت
این به حکمت بهین صفت باشد	که ضیاءبخش معرفت باشد ^۱
گر سخن نغز و روح‌انگیز است	نامِ نامیش حکمت‌آمیز است
نقش جان‌پرور کتاب مجید	
نام بگرفته حکمتِ جاوید	

سخن حکیمانه ابن سینا

ابن سینا حکیم مشایی	از تهِ دل ز گاو می‌ترسید
راز این ترس را یکی مُخلَص	ز آن خردمندِ نامور پرسید
گفت کای فیلسوف پُرمایه	ایکه ناگشته مشکلّت درسی
در شگفتم که با چنین بینش	از چه این سان ز گاو می‌ترسی؟
داد پاسخ چرا نترسم من	ز شروری که نیست فرهنگش
خود بود گُنده هم ندارد عقل	روی سر باشد آلتِ جنگش
آری آری سزد بر اهل خرد	که ز نابخردان کند وحشت
چونکه دل داده هر که بر نادان	حاصلِ آن نگشته جز محنت
موسوی از خدای همت خواه	تا که یارت شود زوی توفیق
دور باشی ز یار نابخرد	
لیک نزدیک بر رفیق شفیق	

۱- قال ابو عبدالله عليه السلام: الحكمة ضیاء المعرفة. ابیات نیاز به تفسیر دارند.

حکیم

آنکه حکمت شعار می‌باشد	محکم و استوار می‌باشد
او باندیشه‌های پاک و عمیق	در حقایق کند ز دل تحقیق
مرد پندار و فکر خوانندش	صاحب فکرِ پکر خوانندش
رازدان است و راز می‌گوید	راز را کرده باز می‌گوید
آگه است از مبانی آثار	هم دقیق است و هم دقیقه‌نگار
صاحب رأی و فکرت است حکیم	اهل برهان و حجت است حکیم
پیر حکمت ز عالم ناسوت	راه یابد به مُلک و بر ملکوت
هر که در حکمت آمده اُستاد	راه جسته به مبدأ و به معاد
آشنا با کمال انسانی	اجنبی بر قوای نفسانی
او بانوار بینش عالی	دست گیرد ز عالی و دانی
کشف اسرار داده‌اند او را	خیر بسیار داده‌اند او را ^۱

بوده زین نُخبگان یکی لقمان

که به حکمت ستوده‌اش قرآن^۲

هشت سخن حکمت‌آمیز لقمان به فرزندش

گفت فرزند خویش را لقمان	ای مرا نور چشم و راحتِ جان
بس بدیدم پیمبران بزرگ	همگی برگزیده یزدان
هم تشرف مرا بشد حاصل	محضرِ دوستانِ حکمت دان

۱- ابیات تفسیر می‌طلبند

۲- وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ لِقْمَانَ / ۱۲

هشت خوشه بسانِ دُرّ یتیم برگزیدم ز خرمن آنان
گوش می‌دار با تو می‌گویم گر بخواهی تو خیر هر دو جهان

یکی آنکه که در نماز شدی دل نگهدار از شرّ شیطان
دوم ای ناز دانه، باز بدار شکمت را کنارِ سفرهٔ نان
سوم اندر میان خَلْقُ‌اللّٰه خویش را حفظ کن ز شرّ زبان
چارمی چون روی به هر خانه بر حذر شو ز فتنهٔ چشمان^۱
هست زین نکته‌های پِکر دو چیز در خور ترک و لایقِ نسیان
اولی این که خود زیاد ببر هر کسی را که می‌کنی احسان
دومی از کسی بدی دیدی کن فراموش و می‌شو پِژمان
دو دیگر را مبر زیاد هرگز تا که اندر تن تو هست روان
اولش یاد مرگ می‌باشد دومش یاد خالق سبحان

موسوی گر تو هم عمل بکنی

می‌شوی راحت از غم دوران

عرفان

رو کُنی گر به وادیِ عرفان بهره‌هاگیری از تجلّی جان
خود ز ارباب معرفت گردی پاک از ذات و از صفت گردی
نشوی مست و غرقِ ظاهر خود نکنی صحبت از مظاهر خود
گر شوی محو حسن و زیبایی دهدت حق، چنان دلارایی

۱- منظور به کالا، اسباب و سامان مردم با دیدهٔ حسرت نگاه نکردن است.

چون بَراهِیم بت‌شکن گردی فارغ از قیدِ جسم و تن گردی
یا چو عیسی شوی چنان بنده کز دَمَت مرده را کنی زنده
یا که چون مصطفی از این مِنهاج می‌نمایی به سوی حق معراج
دور از خاک و خاکیان گردی بی گمان عرشِ آشیان گردی
هرچه بینی دگر تو جان بینی یار، بی‌پرده و عیان بینی
شوی آنسان ز پرتو جانان همچو هاتف بگویی از دل و جان
«که یکی هست و هیچ نیست جز او»

«وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ»

عارف

عارف آن‌کس بود که پیوسته می‌شود بر خدایِ دل‌بسته
محو ذکر و ریاضت است عارف غرقِ وِرد و عبادت است عارف
خدمتِ خلق و صحبتِ معبود هست او را نکوترین مقصود
اهل سالوسی و ریا نه‌بُود با ریا قلبش آشنا نه‌بُود
می‌رود عارف از پی هر کار کند آن کار را به خاطر یار
پاک و صافی ضمیر می‌باشد بر درِ حق، فقیر می‌باشد
می‌زداید ز دلِ وسوس را با نظرِ کیمیا کند مِس را
او ز دلدار ناز می‌طلبد رسدش هر چه باز می‌طلبد
راز دار است و حافظِ اسرار محرم با صفایِ خلوت یار
از لب یار گرچه شهد لب است سیر ناگشته باز در طلب است

فانی اندر خیال حضرت دوست

باقی اندر وصال حضرت دوست

حضرت ایوب و عرفان

گفت قرآن که حضرت ایوب آن خداوندگار را محبوب
 شد گرفتارِ درد و آفاتی مبتلا گشت بر بلیّاتی
 که ز دستش برفت ثروت او ملک و مال و مَنال^۱ و مُکنت^۲ او
 از برایش نماند فرزندی که دلی خوش کند به پیوندی
 با پدر عهدِ خویش بشکستند در دلِ خاک تیره بنشستند
 صحّتِ تن که در همه دوران خوانده گردیده نعمت شایان
 بهر آن در شمارِ نَقمت شد سال‌هایی اسیر محنت شد
 عاقبت هر چه مبتلا گردید بیشتر غرق در ثنا^۳ گردید
 همسرِ او که بود همدم او از دل و جان شریک بر غم او
 گفت روزی به حضرت ایوب کایِ خدای بزرگ را مجنوب
 تو که آماج^۴ دردِ روز و شبی از چه بر خود شفا نمی‌طلبی؟
 گفت هست این قضایِ حضرت حق راضیم بر رضایِ حضرت حق
 چونکه او با کمالِ زیبایی کرد بر دردها شکیبایی
 حق به آسودگی نفسِ دادش هر چه بگرفته بود، پس دادش
 سرفرازش نمود تا به ابد گفت ایوب را که (نِعَمُ الْعَبْدِ)^۵

آری، آری در این خراب آباد یا در این کلبهٔ بلا بنیاد
 آنکه با سوزِ درد می‌سازد نقدِ روحیه را نمی‌بازد

۱- جایی که از آن سود و حاصل به دست آید مانند مزرعه.

۲- مدح، سپاس

۳- توانایی، توانگری

۴- ص/ ۴۴

۵- نشانه

گر شود شاد و خرم و خوشخوی باز می‌گردد آبِ رفته به جوی
آنچه را داده باز می‌گیرد کاری و کارساز می‌گیرد
گیرد از آنکه لاشریک‌له است او به مُلک وجود پادشه است

آنکه عرفان شنیده‌ای این است لُبِ ایمان شنیده‌ای این است
نه فقط لُب، بلکه لُبِ لباب که بر آن ره برد اولوالالباب
گر تو هم عندلیب این چمنی جز رضا بر قضا مگو سخنی
آدمی هر که بوده و باشد هیچ‌گاه بی‌یلا نمی‌باشد
نه بُود هیچ آدمِ بی‌غم غم و آدم به هم شده مُدغم
روزگاری که ضد عافیت است با غمش ساختن ز معرفت است
تو ز دهر دَنی چه می‌طلبی؟ از تنِ مردنی چه می‌طلبی
روی بنموده‌ای اگر به طلب غیر بگذار و ز آشنا به طلب
از دمن^۱ گِلِ طلب ز گلشن‌گل زاغ از راغ و از چمن بلبل
هست عرفان ز غیر بگسستن دیده ودل به آشنا بستن
آشنایی که جان عالم از اوست آشکار و نهان عالم از اوست
نیست عرفان ز خلق ببریدن کُنچِ عزلت به خود پسندیدن
آن کسی که ز خلق مهجور است بی‌شک از رحمتِ خدا دور است
چون به عرفانِ حق واقف نیست واقف از موقف و مواقف نیست
نیست عرفان ز شوق جوشیدن شور بگرفته و خروشیدن
گفتنِ اینکه من خدا هستم نه جدا، او نه من، جدا هستم
نه که من هر چه طلعت نیکوست غیر نه بُود هر آنچه باشد اوست

با عنایت به شطح^۱ و بر طامات ادعا می‌کنند این حضرات
 چونکه آن صاحب جمال جمیل می‌ندارد یکی نظیر و بدیل
 هیچ رعنا نمی‌رسد بر آن هیچ زیبا نمی‌رسد بر آن
 از ره غیرت^۲ آن حقیقت نور هیچ راضی نشد شود، مستور
 تا مبادا کسی ز نادانی عشق ورزد به این و یا آنی
 جز خودش را در این میان نگذاشت (غیرتش غیر در جهان نگذاشت)^۳
 همه جا شد از این نظر جایش بنمایند تا تماشایش
 چونکه مشتاق بر تماشا شد (لاجرم عین جمله اشیاء شد)^۴
 همچنین هاتف سپاهانی گفته روشن نه این که پنهانی
 (یار بی پرده از در و دیوار در تجلیست یا اولوالابصار)
 گرچه دلدادگان آن رعنا همه گویند درک این معنا
 نکته‌دان عریف^۵ می‌طلبد فهم و ذوق ظریف می‌طلبد
 باز برخی ظریف‌اندیشان^۶ این چنین گفته‌اند بر ایشان

۱- شطح در اصطلاح صوفیه، سخنان خلاف شرع یا کلماتی که ظاهر آن خلاف شرع باشد مانند انالحق گفتن حسین بن منصور حلاج. طامات: یکی از معانی آن، سخنان بی‌اصل، پریشان، لاف و گزاف برخی از صوفیان و درویشان را گفته شده.

۲- غیرت در این جا به معنی رشک است. عرفا قائل به غیرت الهی هستند و احادیثی در این مورد نقل می‌کنند از آن جمله (لیس احد اغیر من الله) احادیث مثنوی ص ۱۸ نوشته فروزانفر. گویند چون خدا زیباتر از همه می‌باشد، خواست غیر خدا پرستش نشود از این رو خودش را داخل تمام اشیاء نمود که تا غیر او را عشق نورزند.

۳- شیخ عراقی صاحب کتاب (لمعات) که گویند، چکیده (فصوص) ابن عربی است گفته است:

آفتاب رخ تو پیدا شد عالم اندر دمی هویدا شد
 غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیاء شد

۵- عارف

۴- قبلی

۶- علاءالدوله سمنانی

آن سخن جز حلول چیزی نیست خارج از این مقول^۱ چیزی نیست
بسکه این حرف مبتذل شده است خود خیالی‌تر از غزل شده است
با چنان نص‌ها نوشتنِ قَصْ^۲ اجتهاد است در مقابل نص

گر بخواهی تو در ره تجرید	برسی بر حقیقت توحید
روی بنما سوی علی ولی	عاشق پاک حضرت اَزلی
کلماتش که کلمه تام است	متصل بر زبان الهام است
حضرتش حل این معما کرد	شد دُر افشان و قطع دعا کرد
بارها با بیانِ گوناگون	مترنم ^۳ شده بر این مضمون
آن خداوندِ قادر و یکتا	هست نزدیک و دور بر اشیاء
لیک نزدیکیش چنان نه بُود	که جدایی میانشان نه بُود
دوریش باز نیست زین بابت	که نباشد میانشان نسبت
پس همین یک کلام ^۴ در توحید	هست خیر الکلام بی‌تردید
این دگر، حرف شلمغانی ^۵ نیست	شعر و اسطوره ^۶ و آغانی ^۷ نیست

۱- گفتار

۲- محی‌الدین ابن عربی قَصْ مستقلى در فصوص در ردّ حلول نوشته است و همین طور عراقی در لمعات صفحه ۸۱ لمعه یازدهم. قَصْ یعنی نگین انگشتی. حذقه چشم و اصل و حقیقت امر، منظور ابن عربی معنای اخیر می‌باشد و فَکْ به معنی باز کردن، گشودن و جدا کردن است. صدرالدین قونبوی هر یکی از قَصْ فصوص را فِکَى نوشته و کتابش (فکوک الفصوص) نام گرفته.
۳- زمزمه کردن

۴- حضرت علی (ع) فرموده‌اند: لَمْ يَفْرُبْ مِنَ الْأَشْيَاءِ بِالتَّصَاقِ وَ لَمْ يَبْتَغِدْ عَنْهَا بِإِفْتِرَاقٍ. بر اشیاء به عنوان اتصال نزدیک نیست و از آن به عنوان افتراق دوری ندارد. خطبه ۶۳ و در جواب دُعلَبِ یمانی و جاهای دیگر نیز مشابه این عبارت را بیان فرموده است.

۵- ابوجعفر شلمغانی ابتدا شیعه امامی و از حامیان حسین بن روح نوبختی در کار نیابت و کالت خاصه ناحیه مقدسه حضرت ولی عصر علیه السلام بود سپس از او جدا شد ادعای

هست حرف علی ولی خدا جان عالم به جان اوست فدا
میر آیاتِ بیناتِ علیست
شیرِ حلال مشکلاتِ علیست

شعر

ای قمر طلعت سرورانگیز وی خریدار شعر شورانگیز
عاشقی گر تو بر مبانی شعر گوش می‌دار بر معانی شعر
شعر سوزِ دل است و نغمهٔ جان شعر شرح گل است و شورِ روان
شعر راز است و راز بر گفتن شعر سِرّ است و باز برگفتن
شعر شیدایی است و شیوایی هم شکرریزی و شکرخایی^۸
شعر شمع است و برفروختنش شعر پروانه است و سوختنش
مایه شعر وحی و الهام است می‌غیب است و دل بر آن جام است
آن پیام آورِ نکو طلعت شعر را برشمرده از حکمت^۹
شعر مشگل‌گشای زندگی است یارِ درد آشنایِ زندگی است
شعر گر با شعور گردد یار می‌شود استوار و هم پربار
گاه بیتی چنان طراز آید جان ز جانش بمرده باز آید
بی گمان در مقام شعرای یار
اندکی گفتمت من از بسیار

نیابت خاصه و مهدویت و الوهیت نمود و در ذی‌قعدة ۳۲۲ در بغداد او را کشتند و جسدش را سوزاندند، رجوع شود به تاریخ کامل ابن اثیر حوادث ۳۲۲ و کتاب قضاء شرح لمعه.

۶- افسانه
۷- آوازاها، سرودها

۸- شکرخواری

۹- وَانَّ مِنَ الشَّعْرِ لِحِكْمَةٍ، منسوب به پیغمبر اکرم

تأثیر شعر

احمد آن شهره بر خجستانی^۱ دارد از شعر طُرفه دستانی
او که چون شیر با شهامت بود دست‌هایش تهی ز نعمت بود
داشت آن آشنای طبع بلند در تملک، درازگوشی چند
می‌نمود آن ز راه باربری بهر کسب معاش بهره‌وری
دل او بود تنگ از کارش داشت همواره ننگ از کارش
دید شعری و سخت مفتون شد خواند و از خواندنش دگرگون شد
شعر پرمایه و نفیسی بود این دو شه بیت (باد غیسی)^۲ بود
«مهتری گر بکام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بجوی»
«یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی»
او بزرگی گزید و همت کرد خویشان را قرین نعمت کرد
همره چند تن نمود قیام گشت چیره به بی‌هق و بسطام
شعر خلال مشکلاتش کرد
عاقبت فاتح هراتش کرد

شاعر

هیچ دانی در این سراچه تار شاعرانند لوء لوء شهوار؟
همگی در ادب امیر دل‌اند هم امیر دل هم اسیر دل‌اند

۱- احمد بن عبدالله خجستانی در قرن سوم هجری قمری از امرای طاهریان.

۲- حنظله بادغیسی اصلش خراسانی و از اکابر حکماست. در دوره صفاریان و آل زیار بوده و در سنه ۲۹۱ هجری وفات یافته.

چشم آنان ز پشت صد آستار	فاش بیند هزارها اسرار
شنود گوششان ز غیب سروش	گردد عقل از سروشان مدهوش
نقش اشعار روح پرورشان	کرده مانند مهر انورشان
کاخ شاهنشهان رود بر باد	کلبه شاعران شود آباد
تا جهان هست شاعران هستند	همه از فیض جامشان مستند
بوده در عهد باستان از دم	لفظ شاعر مُساوقی آدم
یعنی انسان مهتر و کامل	در تعقل فروتر از عاقل
نابغه پیش مردمان عرب	بوده بر شاعر زمانه لقب
لفظ علامه تا بیان می‌شد	رُخ شاعر از آن عیان می‌شد
شاعر اندر گذارش الهام	در پی انبیاء گذارد گام
شاعر آن‌کس بود که با گفتار	می‌شود ببرگیر و شیرشکار
شاعر است آنکه صخره صَمّا	شود از لطف شعر او دیا

شاعر است آنکه حکمت منظوم

باشد از شعرهای او مفهوم

رودکی و نصر سامانی

آن شنیدی که نصر سامانی	از ره عشرت و هوسرانی
کرد چندی هرات را منزل	که بیابد دمی گشایش دل
گشت اندر هرات از همه باب	خوش و سرمست و خرم و شاداب
عیش از بس بر او دل‌آرا شد	غافل از خطئه بخارا شد
أمرأ از فراق، در تشویش	مست گردیده او ز وصلت خویش
آری آن دل که می‌رسد به مراد	نه نماید ز نامرادان یاد

قدِرِ خُم را خمارِ می داند	سیرِ حالِ گرسنه کی داند
خواستند آن گروه سرگردان	که شود رودکی بلاگردان
رودکی فی‌البدیهه چامه سرود	خواند اندر حضور شه بارود
قصه از جوی مولیانش کرد	یادی از یار مهربانش کرد
موزه ^۱ ناکرده شه به یک پایش	بر بخارا کشانده شد رایش
بهر رفتن چو شاه مایل شد	امرا را مراد حاصل شد
خواندن شعر	کارساز آمد
رودکی نیز	سرفراز آمد

شعر نو

آن گروهی که شعر نو سازند	نغز گفتار و نکته‌پردازند
صاحبانِ کمال و احساسات	خالی از شطح و دور از طامات
شعرشان با طبیعتِ زیبا	می‌شود بیشتر جمال آرا
از طبیعت چو گیرد آرایش	تهی آید ز رنگ و آرایش
زین نظر گشته‌اند این حضرات	خوش نه بر قافیه نه بر ابیات
دشمن بحرهای نامقبول	ضد اوزان فاعلات و فعول
ماه را بی‌محاق می‌جویند	همه بالاتفاق می‌گویند
قافیه مرغ روحرا قفس است	حاصلش سخت، تنگی نفس است
اوج افکار را کند محدود	راه اندیشه را کند مسدود
سزد اندیشه را شود آزاد	شعر آزاد و نو کند ایراد

دردشان شاید این نمی‌باشد یا که تنها همین نمی‌باشد
 چونکه دانند مردم ذی‌فن شعر نو در مصافِ شعرکهن
 نه به آهنگِ جنگ آمده است از تکرر به تنگ آمده است
 چون بشر را تفنن و تجدید خواهش دل بود بلا تردید
 دلشان راز تازه می‌طلبید در سخن سازِ تازه می‌طلبید

سازشان دل کند اگر شیدا کوک کردن حلالشان بادا
 لیک اینان که مردِ میدان‌اند خودشان نیز خوب می‌دانند
 در ادب هرچه بارشان^۱ باشد لفظ ابزار کارشان باشد
 لفظ خود، تنگ و تنگ بنیاد است خواه در بند و خواه آزاد است
 آنکه تنها به لفظ کرده جمود سخنش خالی آمده از سود
 خست مالی به از سخن مالی که از آن نو نمی‌شود حالی
 آشنا گشته هر که با معنا شده نائل به رتبه^۲ والا
 مولوی چون که معنوی^۲ گردید
 نام آور ز مثنوی گردید

خواندن شعر

شعر اگر چه بُود دُر افشاندن یک طرف شعر، یک طرف خواندن
 شعر خواندن به شعر بخشد جان خوانده گردد اگر سلیس و روان

۱- ثمر، میوه و محصول

۲- گر شادی عطشان بحر معنوی فرصتی کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانک اندر هر نفس مثنوی را معنوی بینی و بس (مولوی)

خاصه گر خواندش ز بر باشد خود یکی بهترین هنر باشد
 با فصاحت اگر شود ایراد دل ویرانه را کند آباد
 چون به آواز خوش ادا گردد بهترین نعمت خدا گردد
 اقتضا^۱ هم گرش کند یاری کوه را می‌کند ز جا آری
 دارد اقرار هر سراینده شعر را شعرخوان کند زنده
 وای از آن دم اگر غلط خواند گنگ باشد گر این نَمَط^۲ خواند
 شعر بر شاعرش چو فرزند است رام‌بخش دل است و دل‌بند است
 رسد آفت اگر به فرزندش بندش آید جدای از بندش
 هر که با شعر آشنا نه بُود
 شعر خواندن بر او روانه بُود

قلم

آنکه اهل نگارش و قلم است در ره جاودانگی عَلم^۳ است
 با قلم هر که یار می‌باشد نقش او پایدار می‌باشد
 با قلم مرد با فرو فرهنگ راه یابد به قلب هفت اورنگ
 چون زبانت بود زبان بیان قَلَم^۴ خوانده شد زبان بَنان^۴
 گر زبانت شرر^۵ زند به حضور قلمت پرتو افکند بر دور
 نص قرآن بر آن قسم گفته بالعیان نون و القلم گفته
 قلم ابزار ترجمان دل است بی‌گمان دومین زبان دل است

۱- در خور و مناسب بودن

۲- اینطور

۳- مهتر و بزرگ قوم

۴- سرانگشتان

۵- جرقه

کرو لالی که نیستش آواز قلم او را کند سخن پرداز
بگشاید قلم بسی اقلیم بفزاید قلم بسی تعلیم

ای قلم چون شدی نگارنده کوش سازنده باش و سازنده
بر تملق مباح دلبسته لیک آزاد باش و وارسته
باش درد آشنا و کس پرور نه که نامرد خواه و خس پرور
در نگارش بکوش بهرِ دوان نه نمایی ستایش دوان

آزادی

بلبلی در میانهٔ قفسی ناله می‌زد نداشت هم‌نفسی
گفت زاغی به بلبلِ نالان از چه گردیده‌ای مگر نگران
در قفس بسکه کرده‌ای ناله داغ افتاده بر دل لاله
وَه چه اندازه ناسپاسی تو قدرِ نعمت نمی‌شناسی تو
نه غمِ آشیانه‌ات باشد نه نیازی به دانه‌ات باشد
من و امثال من برای معاش می‌نماییم صدهزار تلاش
باز در راهِ زندگی لنگیم با زمانه همیشه در جنگیم

داد پاسخ به زاغِ بلبلِ زار بس کن ای بی‌خبر از این گفتار
این که من می‌کشم ز دل فریاد نیستم چون در این قفس آزاد
خوش به حال شما که آزادید راحت از دست ظلم و بیدادید
آری آن ملتی که آزاد است تا بُود زنده خرم و شاد است

جان فدای ندای آزادی دل به قربان پای آزادی
فکر آزاد، فکر بارور است آن فزاینده بر جلال و قَر است
نیکروزی اگر عیان گردد هم به آزادی بیان گردد
قلم آزاد شد گشاید راه همه را می‌کند ز درد آگاه
گر عمل نیز برشود آزاد طرح‌های نوین کند بنیاد
لیک آزادی اندر این دنیا
شده همدوش^۱ واژه عنقا

نویسنده

نقش جان پرور نویسنده بی‌گمان مرده را کند زنده
می‌دهد جان نو به مرده‌دلان می‌زداید غم از فسرده دلان
چون به ورزیدگی قلم بزند طعنه بر نقش جام‌جم^۲ بزند
بر نوشتن که می‌کند آغاز با قلم می‌نماید او اعجاز
بهر افزایش جلال و شکوه می‌تواند زکاه سازد کوه
گر به سازندگی قیام کند خلق را خدمت تمام کند
أدبا را بهینه^۳ آیتشان به یقین بوده آن کتابشان
در نوشتن که کاردان شده‌اند زن و مردان جاودان شده‌اند
علی مرتضی که حجت شد یکی از آیتش^۴ کتابت شد

۱- برابر، مساوی

۲- جامی که جمشید داشته و نقشه جهان بر آن نقش بوده.

۴- آیت، نشانه

۳- بهترین

نهج^۱ او که منهج^۲ حق است هست شاهد که میر برحق است
 گویم اندر ختام این ابیات بر نویسنده ای امید حیات
 الحق آنکه شوی نویسنده
 که نباشی به زور و زر بنده

تألیف

آن گروهی که اهل تألیفند بی‌نیاز از مقام تعریفند
 چون‌که نقش کتاب و دفترشان می‌شود بهترین نشانگرشان
 اثر خوب و یا بد آدم هست گویاتر از خود آدم
 اثری گر ز نقش جان باشد همچو خورشید آسمان باشد
 در عوض آن اثر که بی‌جان است دل دانا از آن پریشان است
 وای از دوره و زمانه ما داد از درد بی‌کرانه ما
 ماه فرهنگمان نموده اُفول چهل بر ما نموده رو چون غول
 نقش تألیف گشته استنساخ دزد، در دزدی سخن گستاخ
 گرچه بعضی عزیز در قلم‌اند لیک بسیار نادراند و کم‌اند
 در کمی بخت، یار کی باشد با یکی گل بهار کی باشد
 همیشه از عود تا گران‌تر شد
 شاخهٔ نخلِ عقل بی‌بر شد

گنج‌های پنهانی

میهن من که ملک ایران است	گنج پنهانش فراوان است
گنج‌های علوم و حرفه و فن	گنج‌های هنر هزاران تن
نه دلی می‌تپد به صحبتشان	نه کسی می‌رسد به محنتشان
گرچه این نخبه‌گان خجسته‌آیند	چیزی از دیگران نمی‌طلبند
نه صله نه سپاس می‌خواهند	بلکه گوهرشناس می‌خواهند
دوست دارند آشنایی را	خوش ندارند خودنمایی را
دست از نام شسته‌اند اینان	گنج عزلت نشسته‌اند اینان
بسیاری بدون نام و نشان	در دل خاک می‌شوند نهان
من از اینان که برتنم جانند	باز خواهم هر آنچه بتوانند
بهر تن تازه جان دهند همه	
خویشتن را نشان دهند همه	

هنرمند و مرده‌پرستی

دوش از پیر عقل پرسیدم	کای بتو بسته جمله آمیدم
چیست علت که یک هنرمندی	پیش ما چون بنالد از دردی
گر به گوش فلک رسد دادش	نرسد هیچ کس به فریادش
نه کسی می‌نهد بر او مقدار	نه دلی می‌شود بر او دلدار
نَفْسِ را کشد که دم گذرد	همه با غصه و الم گذرد
تا که جانش ز تن برون گردد	ارج و مقدار او فزون گردد؟

پیر دانای آگه از اسرار گفت ای کنجکاو شیرین کار
 هر که در پیش ما هنرمند است تا که جان بر لب است در بند است
 چون بمیرد شود ز بند آزاد خیزد آنگه ز هر دلی صد داد
 آن یکی گویدش که لقمان بود دیگری خواندش سلیمان بود
 سومی گوید این که فارابی مرده در زیر چرخ دولابی
 الغرض ای که بر تنم جانی تو مگر تاکنون نمی‌دانی
 ملت ما ز روزگار است^۱ بوده زنده گریز و مرده‌پرست
 موسوی زین سخن بگو بسیار
 خفته‌ای را مگر کنی بیدار

محبت

من که بر ملک غربت آمده‌ام بهر مهر و محبت آمده‌ام
 بی‌محبت مرا نباشد نام بی‌محبت دلم نگردد رام
 تا که صحبت ز فیض خلقت شد همدمش پر تو محبت شد
 از محبت فلک شده بنیاد با محبت جهان شده آباد
 آنچه دارد وجود در کیهان از جمادی گرفته تا انسان
 همگی را محبت آورده عشق و شوق و مودت آورده
 خاصه انسان که انس فطرت اوست عشق آینه‌دار طلعت اوست
 با محبت گلش عجین شده است برترین گوهر زمین شده است
 گر محبت از او جدا گردد خالی از صفوت و صفا گردد

آوَحْ آوَحْ محبت و الفت جای خود را بداده بر نفرت
 نَکْ^۱ بشر قاتل بشر شده است عاشقِ فتنه مستِ شر شده است
 نه بود صحبتی ز صدق و صفا نه بود آیتی ز مهر و وفا
 نه شفقت کند پدر به پسر نه مروت کند پسر به پدر
 از برادر رَمَد برادرِ خود ناله خواهر کشد ز خواهر خود
 مادر از دُخت و دختر از مادر هر دو گردیده، دل پر از آذر
 نه نمایند خلق یاد از هم سلب گردیده اعتماد از هم
 همه بدبین و بدگمان شده‌اند آفتِ دل بلای جان شده‌اند
 خواهد هر فرد در میانهٔ فوج برهاند گلیم خویش ز موج
 گه یکی با تظاهر و ترفند می‌کُند بند را جدا از بند
 دیگری نیز از ره دیگر می‌کُند خلق را چِه دیگر
 شمر گردیده بر حسین خونخواه فاش گو لاله لاله الله
 دشمن هر چه خشک و تر شده است
 کاسه از آتش داغ‌تر شده است

بشر و جنگ

ناله‌ها دارم از بلای بشر شکوه‌ها دارم از جفای بشر
 بس به صورت به شکلِ انسانند خود بسیرت بسانِ حیوانند
 داد از دست این ظلوم و جهول فرصتی یابد آر شود چون غول
 گیردش بلکه آن چنان غفلت گفت باید به غول صد رحمت

عالمی را کُشد به سوی فنا
نه ترحم کند به پیرا و جوان
کُشد از کُشته پشته‌ها سازد
خون خورد هر چه تشنه‌تر گردد
بانگ خرناسه‌اس چو شیر ژیان
بر مصافِ ستیز و فتنه و جنگ
وای از آن دم که درجهان اکنون
آنکه افکنده باد بر غبغب
چون شود مست و یاغی و سرکش
آتش افروز می‌شود که مگو
نه محبت به ماه پاره کند
همه را می‌کُشد به آتش و دود
جنگ‌های جهانی منفور
خواندنِ ماجرایشان از بیخ
به خداوند قادر و مَنان

کاش گردد ز تن جدا سرشان

تا نماند نشان و افسرشان^۱

رجالِ بزرگ

بارِ الهی در این سرایِ غرور چه رجالی که کرده‌اند ظهور

هر یکی سرگران‌تر از دیگر	هر یکی پرتوان‌تر از دیگر
صاحبانِ سریر و افسرها	امپراتورها و قیصرها
تاج‌گیران ز پنجهٔ شیران	باج‌گیران ز پهنهٔ کیهان
حشمت‌الدوله‌های با حشمت	شوکت‌الملک‌های پُرشوکت
حضراتی که حضرت اشرف	می‌شنیدند از هزاران صف
بسکه بودند صاحب قدرت	کس نمی‌کرد این چنین جرئت
گوید اندر حضورشان ای دوست	که به بالای چشمتان ابروست
همگی تند و بی‌امان رفتند	بار بستند و از میان رفتند
مانده است از وجودشان تنها	قصه‌هایی به صورت روئیا

نشود یادِ قامت و قدشان

یاد گردد، ز خوب و یا بدشان

خودگرایی

در میان طوایف بشری	اوج بگرفته خویشانِ نگری
همه خودخواه و خودگرا شده‌اند	همه آماج این بلا شده‌اند
واژهٔ «ما» به مرگ تن داده	جای خود را به لفظ «من» داده
هر کسی سود خویش را خواهد	گرگ را یا که میش را خواهد
گُل خوش آید از این به چشمانش	که ز گُل تازه می‌شود جان‌ش
آن به بلبل ز شوق می‌نازد	چون برایش ترانه می‌سازد
سر به بُرد برای بود خودش	پای یوسد برای سودِ خودش
بی‌جهت نازِ لعبتی نکشد	بی سبب بارِ منتی نکشد
می‌گریزد ز روبه مکار	که نیابد ز مکر آن آزار

فرقه‌ای زین بشر بُود دینی وای اطوارشان اگر بینی
کفر ورزی به زمرهٔ ادیان دورگردی ز واژهٔ ایمان
گر یهودند یا مُریدِ مسیح سود جویند با زبانِ فصیح
همه خودخواه و خویشان نگرند روزوشب غرقِ فکر زور و زَرند
نامی ایکاش از دیانتشان نه بُدی در بُرِ جنایتشان

نام یکدسته هم مسلمان است او به مسجد بسان سلمان است
چون به میخانه پا نهد از در می لا جرعه می‌کشد بر سر
بندگی می‌کند به خاطر حور دست‌گیری کند به فکر قصور
مسجد و یا کنشت می‌خواهد به هوای بهشت می‌خواهد
بشر این است و این بود کارش روح قدسی مگر شود یارش
ماندیدیم زین قماش کسان
«گر تو دیدی سلام ما برسان»^۱

نوع دوستی

بشر ای آیت تجلی جود بشر ای حجت خدایِ ودود
بشر ای رازدارِ بزمِ الست وی ز جام تو جان عالم مست
ای به زلف تو بسته شانهٔ عشق ای شده برترین نشانهٔ عشق
گنج سربسته تا هویدا شد خطِ لعل لبِ تو پیدا شد

۱- من ندیدم سلامتی ز خسان گر تو دیدی سلام من برسان (سنایی حدیقه)

پیکرت تا که فیض جان بگرفت اُنس در فطرت مکان بگرفت
 هر که را تاج اُنس بر سر نیست زندگانی بر او میسر نیست
 گر بخواهی که سربلند شوی پیش دادار، ارجمند شوی
 ناز منما به شور و مستی خویش سودِ شخصی مجو ز هستی خویش
 هر هدف را که پای بندی تو آنچه بر خویش می‌پسندی تو
 همه را خود به دیگران به پسند بی‌ریا باش و دور از ترفند
 خیز تا همچو مهر انور باش عشق پرداز و نوع‌پرور باش
 هان بغرّش در آسانِ سحاب تشنگان را ز دل بکن سیراب
 چون درخت آنکه سایه‌دار آمد
 صاحب نام و پایدار آمد

حاتم طایی و سخاوت

حاتم آن نامور به جود و سخا چونکه بنمود خاک را مأوا
 قبر او با گذشت لیل و نهار در گذرگاه سیل جست قرار
 خَلَفِ صدق او جنابِ عَدی^۱ آنکه همچون پدر بُود ابدی
 داد فرمان که باز گردد قبر کاشفِ سِر و راز گردد قبر
 لاجرم تا که قبر را کردند وه چه طرفه حکایتی دیدند
 که همه بند آن سخاوتمند گشته پوسیده و جدا از بند
 لیک تنها صحیح و پاینده حالتِ دست راستش مانده
 ناظران با نهایت حیرت مات ماندند از چنین حکمت

۱- پسر حاتم از یاران با وفای حضرت علی (ع)

در میان همه نظارگیان پیر صاحب‌دلی گشود دهان
 بهر عبرت ز راز پرمعنا بانگ بر زد که‌ای دل دانا
 دست حاتم نگر ز غایت خیر
 مانده بی‌عیب در حمایت خیر

خودسازی

گر بخواهی بلند آوازی دل بده در جهان به خود سازی
 تا گل از گلستان جان رسد آنچه خواهد دلت همان رسد
 تو که دانی در این سرای سنج^۱ اوفتاده بسی بفکرت کج
 ره به اوج کمال نابرده وصله جویند برخود از مرده
 نام گیرند عده‌ای ز پدر شهره گردند جمعی از مادر
 نیز برخی ز دودمان و تبار ادعا می‌کند بود سالار
 لیکن این گفته‌ها به نزد عقول هرگز هرگز نمی‌شود مقبول
 سربلند آنکه خود به خود نازد خویشان را به دست خود سازد
 با جسارت بسان شیر ژیان پا نهد در میانه میدان
 بزند بانگ هانکه اینم من هرکه هرکس بود همینم من
 تکیه با فکر و رای بیهوده نکند بر عصای پوسیده
 وه چه عالی علی بگفته فتی^۲
 باشد آن‌کس که گوید، ها آناذا^۳

۱- خانه عاریت

۲- إِنَّ الْفَتَى مَنْ يَقُولُ هَا أَنَاذَا لَيْسَ الْفَتَى مَنْ يَقُولُ كَانَ أَبِي

هَدَف در زندگی

آرمانی که نام آن هدف است هست آن گوهری که در صدف است
هرکه در زندگی هدف دارد سازِ سازندگی به کف دارد
سازش انگیزه می‌دهد جان را شاد و خرم کند پریشان را
شور بر صاحبِ حیات آرد روح الارواح در بیات آرد
می‌فزاید بکوشش و به تلاش بهر بهبودی معاد و معاش
بر هدف هر که گشت وابسته از تلاشش نمی‌شود خسته
او برای تحقق اهداف راحت از قاف می‌رود تا قاف
در یکی از هدف چو یافت نصیب هدفِ دیگری کند تعقیب
هدف آن به کز آن هدف زاید شرف آن به کز آن شرف زاید
گل از آن زود در چمن فرسود هدفش چون فقط شکفتن بود
بی‌گمان کارِ بی‌هدف کردن
می‌شود عمر را تلف کردن

عاقبت اندیشی

گر به اندیشه یار گردی تو در عمل کامکار گردی تو
آنکه اندیشه را مُنور کرد عاقبت خشت خام را زَر کرد
قدرتی که بر آید از فکرت^۱ بر نیاید ز شیر پر صولت
از توانِ تفکر آزاد آب می‌گردد آهن و پولاد

با تفکر اگر شوی همدم بی‌شک از غیب می‌شوی مُلهم
 عاقبت را هماره از آغاز در نظر دار و بهر آن پرداز
 هر کسی بوده عاقبت‌اندیش از پشیمانی‌ش نگشته پریش
 پای مگذار اندر آن راهی که نداری ز کُنْهِش آگاهی
 عملی کن که باشد هر نامش برسد قدرتت به انجامش
 از خدا بازخواه تا تدبیر که بگردد موافقِ تقدیر
 ورنه یادت رود دگر از یاد
 آنچه را رشته‌ای شود بر باد

ارزش دم

ای فتاده به دام وهم و خیال وی گرفتار دیو درد و ملال
 گذرد هر چه بر تو ساعتی می‌شوی بیشتر خیالاتی
 تا کی و چند خون دل خوردن عمر را این چنین به سر بردن
 سالِ عمرت گذشته از پنجاه نشده حاصلت به جز غم و آه
 فکرِ بی جا که غصه‌اش نام است دود در چشم و زهر در کام است
 هر که یابد چنین گرفتاری شود آماجِ خِفّت و خواری
 هان که بگذشته را گذشته شمار بهر آینده دل فسرده مدار
 دمِ خود را قرینِ قیمت دان یا علی گو و دم غنیمت دان
 نامه عزّت و سعادت تو بسته آمد به بالِ همتِ تو
 خواهیم از عقل و دین زیاده شوی صاحبِ همت و اراده شوی
 هرچه افزون کنی به همت خود
 بی شک افزوده‌ای به قیمت خود

هَمّت و اراده

نگهم اوفتاد بر موری داشت اندر تلاش خود شوری
دیدمش دانه‌ایست در بر او به یقین بود ده برابر او
می‌کشیدش به جانب لانه تا برد بهره‌ای از آن دانه
متحیر شدم ز قدرت آن مات ماندم ز اوج همت آن

خویشتن را عتاب کردم من نفس خود را خطاب کردم من
مگر ای دل تو کمتر از موری یا مگر از دو دیدگان کوری
بنگر و پندگیر از این همت تو که داری قوی‌ترین قدرت
بال همت گشاده باش ای دل مرد عزم و اراده باش ای دل
آنکه اندر اراده شد سُتوار بهره‌ور شد ز هستی پُربار
سالکانی که مست باده شدند واصل از قدرت اراده شدند
تا جهان را اراده یار آمد پای بر جا و پایدار آمد^۱
گام‌ها را اراده بنیاد است آن قوی‌تر ز سنگ و پولاد است
خیز اندر سَمک اراده بکن
خویش را در فلک پیاده بکن

سَکّاکِی و استقامت

این چنین خوانده‌ام که سَکّاکِی^۲ بوده از فهم خویشتن شاکی

۱- اذا ارَادَ شَيْئاً - یَسْ / ۸۲

۲- سَکّاکِی خوارزمی از اعاضم علمای عربیت (۶۲۶.۵۵۴) ه‍.ق

هرچه در کسب علم می‌کوشید چشمه دانش نمی‌جوشید
 خسته و زار و مُنْغِلِ گردید دگر از خواندنش کَسَلِ گردید
 روزی از روزهای پُر اندوه راهش افتاد از حوالی کوه
 دید آب کمی ز گوشه تنگ قطره‌قطره چکد به چهره سنگ
 بسکه قطره چکیده پی‌درپی کرده سوراخ، سنگ را چون نی
 گفت با خویشان که دانش ناب در نفوذش قوی‌تر است از آب
 دل من نیز بی‌ثمر نه بُود دگر از سنگ سخت‌تر نه بُود
 پند بگرفت و استقامت کرد کسب عالی‌ترین سعادت کرد
 عاقبت مرد نامور گردید
 شهره در دانش و هنر گردید

عُمَرُ

هیچ کس را حیات دائم نیست برکسی نعمت مداوم نیست
 همه را زندگی بود محدود گر خلیل خداست یا نمرود
 جز خداوندگارِ حی و اَحد هیچکس را نباشد عُمَرِ ابد
 همگان فانی‌اند و باقی اوست همگان تشنه‌اند و ساقی اوست
 هر کسی را که عافیت باشد ابدی نیست عاریت باشد
 هر گلی چند لحظه صحبت اوست «هرکسی چند روزه نوبت اوست»
 تا بجنبی در این خراب‌آباد نوبت عمر تو شده بر باد
 عمر چون تند باد می‌گذرد برخلاف مراد می‌گذرد
 عمر آنکه بود گران قیمت که نباشد کلافه محنت
 مدت عمر اگر ز صد گذرد
 می‌نیرزد جوی چو بد گذرد

ارزش وقت

عمر خود را عزیزدار ای دل وقت را مُغْتَنِمِ شمار ای دل
 سودها برده‌اند از اوقات صاحبانِ حیاتِ با بَرَکات
 بی‌گمان وقت بهترین گهر است وقت پر آرچتر ز سیم‌وزر است
 آن کسی که بگفته وقت، طلاست گفته‌اش گرچه گفتهً والا است
 لیک هرچند پُر بها باشد در حقِ وقت نارسا باشد
 ز آنکه با وقت می‌توان زر یافت وقت، با زر نمی‌توان دریافت
 مَرْدُم از فیضِ وقتِ با تدبیر ابن سینا شدند و خواجه‌نصیر
 صدرا^۱ صدرا شده ز دولتِ وقت قطب^۲ والا شده ز نعمتِ وقت
 وقت علامه را عَلَم^۳ کرده الحق او را مسیح دم کرده
 نخبگان را بگو علی‌الاجمال
 وقت بنمودشان بلند اقبال

فراغت وقت

کوش در خوشدلی مُسَلِّم باش همه جا استوار و محکم باش
 خرم و شاد باش و سازنده نه که غمگین و غم فزاینده
 بر جَبِیْنَتِ گره مِیِه زنه‌ار جز در آهنگِ بهترین پندار
 جهد کن حل مشکلات کنی نه که عادت به مهملات کنی

۱- صدر المتألهین شیرازی (فوت ۱۰۵۰) ۲- قطب‌الدین شیرازی، فوت (۷۱۰)

۳- پرچم، مهتر، بزرگتر قوم

این جهان جای استراحت نیست دائماً نعمت فراغت نیست
تا نگریده روزگارت سخت قدر دانی کن از فراغتِ وقت
وای از آن دم که بی قرار شوی خود گرفتار روزگار شوی
برسد درد بر تو پی‌درپی کاخ عمرت شود خراب از پی
رود از دست تو دو صد فرصت بنگری بر گذشته با حسرت
نتوانی ز سختی اوقات
بنمایی تدارکِ مافات

سختی

ای سرِ پُر بلا و پُرغوغا وی گرفتارِ سختی دنیا
اندر این روزگار درد آلود بی‌صعوبت کسی نخواهد بود
بی‌گمان بی‌صعوبت و سختی نرسد آدمی به خوشبختی
آتش و پُتک بر تنِ آهن می‌خورد تا که می‌شود جوشن
دفعِ شمشیر و تیر از آن گردد پهلوان همچو شیر از آن گردد
پس ز سختی گریز نتوان کرد وحشت و ترس نیز نتوان کرد
چون به سختی کنی شکیبایی خود ز زشتی رسی به زیبایی
زشتی آر می‌نبود در دنیا هیچ نامی نبود از زیبا
ضد از ضدّ مایه می‌گیرد روشنی جان، ز سایه می‌گیرد
در گلستان اگر نبودی خار گل نمی‌یافت ارزش و مقدار
نالهُ شومِ جُغد زشت آوا داده بر عندلیب ارج و بها
هر که غرقِ رفاه می‌گردد
روزگارش سیاه می‌گردد

بارِ منت

ابن سینا حکیم نام‌آور آن پژوهنده بلند اختر
گشت چون آل بویه^۱ را دستور^۲ او به شیخ رئیس شد مشهور
تا که گردید غنّیش پر باد روز مفلوکیش^۳ برفت از یاد
دید روزی بَرّه یکی کَناس^۴ گوید این گونه از طریق سپاس
کردم ای نفس کارِ کَناسی تا نباشی تو خوارِ خَناسی^۵
ساده^۶ و سرفراز گردیدی دور از دردِ آزار^۶ گردیدی
چون رئیس این سخن از آن بشنید از شگفتی به عقل وی خندید
گفت بگذشته بر تو عمر نفیس ای درینا قرین شغل خسیس^۷
جان و تن این چنین بفرسودی از چه لب بر سپاس بگشودی؟
کرد کَناس غرّشی چون شیر داد پاسخ که‌ای جناب وزیر
خوردن نان مرا ز شغل خسیس به کشم بارِ منتی ز رئیس
ابن سینا فسرده دل گردید
سخت از گفته‌اش خجل گردید

کشاورزی

گر تو برکار عشق می‌ورزی پیشه کن حرفه کشاورزی

۱- وزیر شمس‌الدوله - آل بویه - در همدان
۲- فلک‌زده، بی چیز
۳- زباله کش
۴- بدکاره، شیطان صفت
۵- بی پیرایه
۶- طمع
۷- پست

نوبهاران که دشت سرسبز است	همه از همت کشاورز است
از کشاورزی کشاورزان	باد عیش و رفاه گشته وزان
کشتکاری و کشت پروردن	کاهد از درد ناگهان مردن
تا بشر صاحبِ صلابت شد	اولین کار او فلاحیت شد
از فلاحیت فزوده قدرت او	از فلاحیت شکفته شوکت او
گر نبودی ثمر زراعت را	می‌نبودی اثر تجارت را
هرچه اندیشه در بشر باشد	همه محصول این هنر باشد
هان کشاورزی و زراعت ما	آمده بهترین عبادت ما
هر کسی کو شود فلاحیت خواه	
کاهد از خواری و فزاید جاه	

کارگر

آنچه محبوب خای دادگر است	بی‌گمان کار و دست کارگر است
کارگر بر جهان رفاه دهد	راحتی برگدا و شاه دهد
کارگر شمع انجمن گردد	کارگر فخر بر وطن گردد
ذره از همتش شود دنیا	قطره از قدرتش بود دریا
کوخ را کارگر نماید کاخ	تنگنا را بدل کند به فراخ
او به زورش همواره زر ریزد	نی بازوی او شکر ریزد
هرچه باشد خراب از بنیاد	همت کارگر کند آباد
تا جهان بوده و جهان باشد	جسم را کارگر چو جان باشد
گر شدی کارگر بکن کاری	دوستت دارد حضرت باری
کار کن تا که سربلند شوی	
همگان را بسان قند شوی	

آسان گرفتن کار

سهل و آسان شمار مشکل را گل خوشبو بکن بخود گل را
نزد مشکل، هر آنکه مات شده سخت، مغلوب مشکلات شده
مشکل آمد مگو که ماتم من بگو حلال مشکلاتم من
آنچه مشکل بود ز کهنه و نو تو بگو یا علی برو به جلو
هرچه مشکل شماری آسان است همه‌ی مشکلات این‌سان است
گر شعارت نمی‌شود، باشد روزگارت همیشه بد باشد
تو بگو می‌شود چنانچه شده هست ممکن مرا هر آنچه شده
نیشکر بشکنم شکر سازم کیمیاگر شوم گهر سازم
مگر امری که آن محال بود برخوردش، خود گواه حال بود
مرده را زنده‌اش کنی هیهات
باز، پاینده‌اش کنی هیهات

سخت‌گیری

جنگ با شانس و یا که بخت مگیر کارها را به خویش سخت مگیر
عمرت آن‌گاه می‌شود پُربار نکنی سخت‌گیری اندرکار
سخت‌گیری به صد بلا کُشدت عاقبت سوی انزوا کُشدت
سخت‌گیری ترا کند دژخیم دورمانی ز بارگاه رحیم
سخت‌گیرنده را بها، نه بُود چونکه او مرده بهانه بُود
سخت‌گیرنده سنگ دل گردد ناشکیبا و تنگ‌دل گردد
هر غزالی که سخت‌گیر آمد بر کمند بلا اسیر آمد

هرچه تو سختگیرتر گردی اندر این ره دلیرتر گردی
 سخت‌گیریِ دهر شیرشکار از تو افزون بود هزاران بار
 آتش می‌نهد به جان که می‌پرس
 گوشمال دهد چنان که می‌پرس

زندگی درویشی

زندگی جز خیال چیزی نیست غیر رنج و ملال چیزی نیست
 چه خیالی که نیست پایانش چه ملالی که نیست درمانش
 لحظه‌هایش چو خواب می‌گذرد یا که از جوی، آب می‌گذرد
 آب جویش سراب می‌باشد شهاد آن زهر ناب می‌باشد
 نیست این زندگی بگو مرگ است بی‌طراوت چو شاخ بی‌برگ است
 نه از آن لذت و صفا خیزد نه از آن الفت و وفا خیزد
 لذتش مُستعار می‌باشد الفتش بی‌قرار می‌باشد
 کار از کارساز می‌گیرد دهدت هرچه باز می‌گیرد
 خوش بر آن دیده‌ای که بیدار است خرم آن دل که آن سبکبار است
 سخت‌گیری نمی‌کند در کار روح خود را نمی‌دهد آزار
 او دگرگون نگردد از کم‌ویش
 بلکه در زندگی بود درویش

یأس و ترس

هرچه شد غیرقابلِ تغییر خود ز اندیشه‌اش مشو دلگیر

با خیالاتِ پوچ و بی‌ریشه ریشه‌ خویشت را مزن تیشه
هست شادابی و طراوتِ تو بی‌گمان مایهٔ سعادتِ تو
از کفّتِ گر برفت شادابی دگر آسودگی نمی‌یابی
آنکه از یأس می‌کند صحبت مده آن دلفسرده را مهلت
از دل افسردگی کنارش کن ناامید است امیدوارش کن
آنچه همدوش یأس می‌باشد حالتِ خوف و ترس می‌باشد
ترس را از دلت بکن بیرون تا که گردد به همت افزون
بسکه زاید ز ترس، رنج و تعب گفته این نکته را ادیبِ عرب
گر سگی بهر حمله بی‌باک است
بهتر از شیر خفته در خاک است^۱

ادب

شرف آدمی نه در نَسَب است در خردمندی است و در ادب است
با ادب هر که یار می‌گردد صاحبِ اعتبار می‌گردد
چون ادب را نگاهداری تو رتبه و پایگاه داری تو
هر که خود را نشد ادب پرور ادبش می‌کند حوادثِ دهر
هرکسی با ادب بود دمساز پیش مردم شود بلند آواز
فارسانِ ادب به هر میدان فاتحانِ دِلند و حاکمِ جان
از ادب تا آواز شد مسعود گشت از دل غلام او محمود
سرو چون با ادب فراز آمد ز آن مُلقب به سروِ ناز آمد

۱- کَلْبٌ عَسَّشْ خَيْرٌ مِنْ اَسَدٍ اَنْدَسْ - تجربه الاحرار دُنْبلِ ص ۱۹۷ - چاپ دانشگاه تبریز

غنچه گر با ادب نمی‌شد باز دل نمی‌شد بر آن غزل پرداز
 کاخ هستی ز ریشه و بنیاد شده با قدرت ادب آباد
 گر ادب خود ز گهکشان برود دامنش را گشایان برود
 تا ادب زینت بشر نشود
 بشریت تهی ز شر نشود

کلمه خیر

تو که دُرْدانه^۱ سخنگویی باش تا بهترین سخن‌گویی
 سخن از عشق گو، محبت گو نه سخن از نفاق و نفرت گو
 سخنی گو که دل به دست آرد نه که بر مُلک دل، شکست آرد
 سخنی گو که خیر زاید از آن خیرگو، خیر بر فزاید از آن
 گوش می‌دار آیتی^۱ بشنو آیتی در روایتی بشنو
 نقل گردیده حضرت عیسی^۱ مرد گستاخ را نمود دعا
 که جنابش ز غایت رافت گفت باشد خدا نگهدارت
 شاهدی^۲ با نهایتِ پوزش بنمود از حضور او پرسش
 آنکه گستاخ بر خدا باشد کی سزاوار این دعا باشد؟
 بهر یک پاسخِ درخشانی کرد از لب چنین دُر افشانی
 که زبانم ز یمنِ نغمه خیر کرده عادتِ دگر به کلمه خیر
 همه کس را به خیر دارد یاد
 در نهایت هر آنچه بادآباد^۳

۲- ناظر

۱- نشان و چیز عجیب

۳- شدنی می‌شود، از جاویدان خرد: ابن مسکویه ص ۲۶۴

خواجه لقمان و دل و زبان

گفت قران که خالق سبحان	داده حکمت به حضرت لقمان
بود گفتار او پر از حکمت	نقش کردار او پر از عبرت
روزی از روزها که بود غلام	خواجه پرسید از آن خجسته مرام
بهترین عضو گوسفند ای یار	آن کدامین بود مرا باز آر
داد لقمان دل و زبانش را	خواجه خورد و ستود شانش را
روز دیگر ز بدترین اعضا	از حضور غلام شد جویا
باز لقمان برفت و آن آورد	پیش خواجه دل و زبان آورد
مات شد خواجه اش ز حکمت این	کرد پرسش ز راز و علت این
داد پاسخ دل و زبان که تراست	گر شد اصلاح بهترین اعضاست
نه نمایی اگر تو اصلاحش	بدترین عضو خویش می خوانش
خواجه را مورد پسند آمد	
در مذاقش بسان قند آمد	

نکوهش عجله و شتاب

کار را هیچ با شتاب مکن	کاخ اندیشه را خراب مکن
هر که در کار خویش بوده عجل	جز ندامت نداشته محصول
گر کسی با شتاب کرده عطا	گشته مقرون عطای او به خطا
چون کنی کار را به آرامی	دور مانی ز شر ناکامی
با تأنی به هرچه آغازی	می نمایی بدیعه پردازی
تخم گل را نگر که خوی درنگ	کُندش خرم از هزاران رنگ

در زمستان، چو خاک بستر شد نو بهاران دِماغ پرور شد
در عوض آنچه را که بتوانی زود کن بیش از آن که دَرمانی
در تائی چنان مکوش که وقت بگذرد یا ز کف رود فرصت
خیز و بر چین به وقتِ خود گل را
همه جا حفظ کن تعادل را

مشورت

بر خرد آنچه یار می‌باشد صحبتِ مُستشار می‌باشد
آدمی را هر آنکه مرد و زن است احتیاجِ قوی به رایزن است
همگان را بنانِ فکرت و رای بوده در مشکلات، عقده‌گشای
هرچه پُربارتر شود هوش نشود مشورت فراموش
گل بود گرچه نغز و پُر مایه بازگیرد ز برگ، پیرایه
تیغ اندر بُرش قَدَر^۱ گردد صیقلی شد بُرنده‌تر گردد
عقل از عقل، مایه می‌گیرد فکر از فکر، پایه می‌گیرد
از خردمند رای بشنفتن هست در حصن^۲ عافیت خفتن
در مُهماتِ خود، رسول خدا هرگز از مشورت نبوده جدا
آنکه در عقل و رای برده سَبَق^۳ مشورت کرد و کنده شد خندق

گر به اندیشه‌ات شوی مغرور
دور گردی ز نیکبختی دور

۲- پناهگاه

۱- توانا، پر قدرت

۳- سبق بردن: برنده شدن

شناختنِ حدود

هان نگهدار مرز و اندازه تا بگردی بلند آوازه
 هر که بر حدِ خویش دانا شد او ز دانائیش توانا شد
 آدمی قَدَر خود اگر داند هیچ‌گه خوار در نمی‌ماند
 هر یلی^۱ بیگدار^۲ زد بر آب قصه‌اش شد چو قصهٔ سهراب
 ندهد موش را سرافرازی با دُم شیر اگر کند بازی
 گر به چون حمله آورد به پلنگ عرصه را خود به خود نماید تنگ
 کبک گیرد چو اوج در پرواز کمترین لقمه می‌شود بر باز
 کرده این جا چه خوش دُرآشانی شاهِ مردانِ علیِ عمرانی
 باد رحمت بر آن دل بینا که شود بر حدود خود دانا
 متجاوز نباشد از حدِ خویش
 شود آگه ز خوب و یا بد خویش^۳

تربیت

هرکرا تربیت کند یاری می‌رسد بر مقامِ پرباری
 سنگ از تربیت گهر گردد هم از آن خاک تیره زر گردد
 تربیت دیو را پری سازد شیر را از خطر بَری سازد
 تربیت هیمه را بسازد عود تربیت عود را نماید دود

۱- پهلوان

۲- صفت مرکب از بی + گذار = معبر، بی‌معبر، بی‌گذار به آب زدن، احتیاط نکردن.

۳- عن علی (ع) رَجِمَ اللّٰهُ امْرَءَ عَرَفَ قَدْرَهُ و لَمْ یَتَعَدَّ طَوْرَهُ.

گُل از آن گِل شود گِل از آن گُل بلبان زاغ و زاغها بلبل
 نخبگان بشر بلا تردید زین نظر گشته‌اند عزیز و سعید
 تربیت را چو یار گردیدند درجهان نامدار گردیدند
 وای اگر تربیت شود ناساز^۱ بدتر آید ز سنگِ سنگ انداز
 در عوض هر چه سازتر گردد آدمی سرفرازتر گردد
 گُل رعنا که پیکِ تهنیت است
 شاد و خندان ز فیض تربیت است

تلقین

گر در اندیشه‌ات تو بهروزی مژده‌ات می‌دهم که پیروزی
 پر ز شادی و خالی از غم باش بر جهان عشق ورز و خرم باش
 هیچگاهی مگو که بدبختم یا گرفتار محنت سخت
 نیک بین باش و هم نکو پندار نیک آئین و هم نکو کردار
 هرچه اندیشه‌ات رود بالا راه یابی به رتبه^۲ والا
 فکر گل باش و فکر خار مکن خویشان را ذلیل و خوار مکن
 حرف بدفالی و بد اقبالی بایداز مغز تو شود خالی
 نیک بختی به خویش تلقین کن این نظر را همواره تحسین کن
 گو همیشه که نیک فالم من بر تعالی فرشته بالم من
 هرچه اندیشه‌ات بود آنی
 دیو هستی و یا سلیمانی

۱- سازگار آمدن = درست در آمدن = موافق بودن

محیط

آنچه باعث به سرفکندگی است نیک میدان محیط زندگی است
پاکبازی و سرفرازی نیز سر زند از محیط عنبریز
دل بده بر محیط انسان ساز تا نماید ترا بلند آواز
لاله از خاک پاک برخیزد بوی گند از مَعاک برخیزد
باز خواهی شوی تو خرم دل در محیط بزرگ کن منزل
بی‌گمان آنکسی معظم شد که قرین سواد اعظم شد
کوه والا پلنگ می‌زاید آب دریا نهنگ می‌زاید
گر به را خانه چون مکان گردید هدف سنگ کودکان گردید
گویمت روشن ای رفیق عزیز با تأمل نگر به ماهی ریز
گر به حوض تمیز می‌ماند
ماند او هرچه ریز می‌ماند

طینت

روزی اندر دل بیابانی بچه گرگی بدید دهقانی
بی هدف مانده در دل صحرا به چپ و راست می‌رود تنها
گاه خیزد گهی فتد بر خاک شیر می‌جوید از خس و خاشاک
گشت دهقان ساده دوراندیش این چنین گفت پیش خود با خویش
می‌برم من بزرگ می‌کنمش بچه گرگ است، گرگ می‌کنمش
گر رسد دشمنی کند دورش صد برابر شود ز سگ زورش
تا که با ما قدم نهد به میان گیرد او خلق و خوی آدمیان

الغرض بچه گرگ را بی‌تاب بُرد بر خانه با دل شاداب
 داشت در خانه نازنین پسری می‌خرامید همچو کبکِ دری
 پسرش آن نهالِ نو رسته شد بر آن بچه گرگ دلبسته
 رُشد آن چون به حدِ گرگ رسید پسرک را گرفت و سخت درید
 تا که شد طینت پلید عیان با تأثر بگفت آن دهقان
 «عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود»
 موسوی فاش گو فزون از حد
 الحذر الحذر ز طینت بد

دوست

اندر این روزگار پُر ترفند
 دوستانی بسان دُر و گهر
 دوستانی صدیق و محرم راز
 نه گرانسُر بُوند و بی سایه
 یار اندر خوشی و دلتنگی
 از بلندی نام تو خرم
 هسچو کوه صفا ز خوشبختی
 دوستانی که بهر نان باشند
 چاپلوسی کنند بهر دوان
 دوستان نواله‌اند این‌ها
 ناگزیری ز دوستانی چند
 افتخارآفرین و جان پرور
 هم بلند آستین به وقت نیاز
 بلکه یاری بُوند پُرماه
 نامور در ره گرانسنگی^۲
 وز شکست مقام تو، پرغم
 تکیه‌گاہت بُوند در سختی
 بی‌گمان گو بلايِ جان باشند
 نان بده دور شو از این، دوان
 عاشقان پیاله‌اند این‌ها

آنکه در این زمینه دُر سفته بنگر این بیت را چه خوش گفته
«این دغل دوستان که می‌بینی مگس‌اند گردِ شیرینی»^۱
دوستی گر ز چشم جان باشد
پای‌برجا و جاودان باشد

دشمن

در جهانی که هست پُر ز فتن هیچ والا نبوده بی دشمن
مرد دانا که تجربت دارد دشمنش را حقیر شمارد
هر چه دشمن ترا دهد یاری تو بی‌فزا به خویشان‌داری
او به نیرنگ، یار می‌گردد لیک بدتر ز مار می‌گردد
لب خندانِ دشمنِ مکار دام و دانه بود ز بهرِ شکار
مخور از دشمنت فریب سلام گرگِ گرگ است گر چه باشد رام
نرسد زورش اَر زند شمشیر بهره گیرد ز نیزه تزویر
ضربه بی‌مشت می‌زند دشمن خنجر از پشت می‌زند دشمن
ای دل از چشم عقل کور مباش از حریم ادب به دور مباش
خویشان را چو گل دل‌آرا کن
باز با دشمنت مدارا کن

عفو و گذشت

این چنین خوانده‌ام که اسکندر
 بود دشمن ز قوم و خویشانش
 چون سکندر ز راز آگه شد
 عاقبت آن دغل به دام افتاد
 دست‌ها بسته و سرافکنده
 تا که اسکندر آن چنان دیدش
 در میان شگفتِ محفلیان
 کای ملک گر بجات بودم من
 گفت من چون تو نیستم ز آن‌ره
 خدِ عشق مرا به عفو گناه
 با گُنه روکنی بر این درگاه

موسوی هر که اهل بخشش شد

در خورِ بهترین ستایش شد

بزمِ اُنس

با غم و غصه روح را مخراش
 به یقین دان که روضهٔ رضوان
 پریانند کاندَر آن محفل
 سخن از عشق و حال می‌دارند
 در و دیوارِ بزمِ نیکدلان
 بزمشان بزم مهر و عشق و وفا
 هرگز از بزم اُنس دور مباش
 بزم اُنس است و محفلِ یاران
 دیو غم را برون کنند از دل
 دفعِ درد و ملال می‌دارند
 شادمان است و خرم و خندان
 حرفشان حرفِ راز و صدق و صفا

همگی مستِ روی یکدگرند همگی محوِ خویِ یکدگرند
گر چنین بزم را قدم بنهی باشد از دیوِ زندگی برهی
با تکبر قدم منہ زنهار
تا نگردی میان مردم خوار

تکبر

ای که خود را بزرگ می‌داری ترسم افتی به خفت و خواری
خوشتن را بزرگتر دیدن خوانده گردیده سخت لغزیدن
با تبختر اگر سپاری راه نشود بر بزرگی تو گواه
گر تبختر بر آن نشان بودی گاو بس مهترِ زمان بودی
کبر ورزی ز کاهشِ جان است رو که این کار، کارِ شیطان است
هر که خود خواه و خیره سر گردید دشمنانش زیادتر گردید
هر امیری به کبر کرده قیام شده بد روزگار و بدفرجام
دل خود را چو برگِ لاله بکن همه را عشقِ جان حواله بکن
گر به مردم تو احترام کنی خوشتن را بلند نام کنی
چون رسد بهرِ خلق، خدمتِ تو
می‌فزاید به قدر و قیمتِ تو

وقار

کبر غیر از وقار می‌باشد فرقیان آشکار می‌باشد
کبر کاهد ز آرج و از مقدار این دو افزوده می‌شود ز وقار

کبر خوی پلنگ خوانده شده مایهٔ جنگ و ننگ خوانده شده
 لیک بر تن وقارِ جان باشد خُلق و خوی پیمبران باشد
 هر کسی را وقار باشد یار از سبکسر شدن نگردد خوار
 همچو کوه، استوار می‌ماند محکم و پایدار می‌ماند
 او نه جُنبد ز جا به هر بادی نه ز غم جوشد او نه از شادی
 نه نماید شتابِ مرد و قور نشود از رهِ متانت دور
 او به تدبیر و رای گردد یار او به آسودگی نماید کار
 چون شتر راه پوید آهسته
 گرچه آهسته لیک پیوسته

فرومایه

دورباش از حریمِ آدمِ پست پست را هیچ دل نباید بست
 با لبِ تشنه سربلند بمیر آب حیوان ز دستِ پست مگیر
 یک جهان گر بر او کنی خدمت خدمت را نمی‌نهد قیمت
 با لئیمان مکن تو همراهی گرچه بنوازدت ز هر راهی
 دل به دست دنی نهادی تو بزه را دستِ گرگ دادی تو
 سُفله را گر کنی نکوکاری تخم در شوره زار می‌کاری
 هرگز از نانجیب یادمکن بر سخن‌هایش اعتماد مکن
 سُفله را با صفایِ دل منواز شر زاید از آن چو سنگ‌انداز
 بارِ اِلها مباد شخصِ کریم که بگردد نیازمند لئیم
 مرگ بهتر به شخصِ پُر پایه
 که کند خواهش از فرومایه

جوان و ناامیدی

پیر دانشور جهان دیده
 چهره‌اش گشته ارغوانی رنگ
 دلش از درد و آه می‌سوزد
 بسکه گردیده لاغر اندامش
 پیر پرسید از آن دل افسرده
 گفت لرزان چو برگِ بیدم من
 ناامیدی چو ره بجانم کرد
 پیر دانا چو این سخن بشنفت
 جان من ای جوانِ گل‌رخسار
 وقتِ کاراست و کار باید کرد
 عمر پر ارج را تباه مکن
 تا جوانی بکوش در شب و روز
 قدر دان شو ز زندگانی خود
 در جوانی اگر تلاش کنی
 خواهی آرصاف شکن شوی چون شیر
 دوستی برگزین که یار شود
 راز یاران خویش باز مگو
 از بزرگانِ آزمون دیده
 پیشه کن راه تیزهوشی را
 پنجه بر دامنِ عناد مزین
 «با ادب باش پادشاهی کن»
 نوجوانی بدید افسرده
 روز و شب با زمانه دارد جنگ
 آه دنبالِ آه می‌دوزد
 مانده تنها ز هستیش نامش
 از چه گردیده‌ای تو دل مرده؟
 زنده‌ام گرچه ناامیدم من
 این چنین زار و ناتوانم کرد
 سخت آشفته گشت و آنکه گفت
 وی درخشان چو لؤلؤء شهبوار
 جنگ با ننگ و عار باید کرد
 سینه را آشنا به آه مکن
 شمعِ عمرت شود جهان افروز
 ارج بگذار بر جوانی خود
 کسب حیثیت و معاش کنی
 باش از جان و دل تو پندپذیر
 نه گزنده بسان مار شود
 باز بر هر کسی تو راز مگو
 یاد گیر عادت پسندیده
 نه که کج خلقی و چموشی را
 وقت گفت و شنود داد مزین
 «بی‌ادب باش هر چه خواهی کن»

دور کن حالت پلیدی را محو کن روح ناامیدی را
 ناامیدی تو را نمی‌شاید در جوانان امید می‌باید
 بر جوان کار سخت آسان است جان من ناامید شیطان است
 همه را پیر یا جوان باشد ناامیدی بالای جان باشد
 هر کسی با امید می‌گردد
 روزگارش سعید می‌گردد

سربازی

خدمت ارجمند سربازی نوجوان را دهد سرفرازی
 خدمتش چون بُود بمام وطن شرف افزا بود به نام وطن
 این بُود صبحگاه آهنگش سرفرازی دهد بر هنگش
 آنکه در رتبه زو بود بالا احترامش نهد شود والا
 دشمن از هیبتش فتد به هراس دل دشمن چو شیشه او الماس
 از شجاعت به مرز جان بخشد امن در داده و امان بخشد
 او به جنبش دلیر می‌باشد وقت غرش چو شیر می‌باشد
 تیز پروازتر بود ز عقاب آتش افروزتر بود ز شهاب
 پا به صحرا نهد پلنگ شود گر به دریا رود نهنگ شود
 دل او گر چنین بود زنده
 گوی پاینده باد و پاینده

حرف پیران

حرف پیران تجربت دیده مرده دل را همی کند زنده
سخن آبدار می‌گویند حکمت استوار می‌گویند
طنز پرداز و نغز گفتارند نیک پندار و نیک کردارند
راز پندارشان دوی دل است رمز کردارشان شفای دل است
گرچه از گردشِ زمان پیرند لیک در راهِ تربیت شیرند
هرچه شد کاسته ز قدرشان باید افزون شود به حرمتشان
نفسِ خشک این گروه عزیز صحن کاشانه را کند گلیز
تا که خون جاری است در رگشان
آرج دارد نگاه تک‌تکشان

پیری

مرد پیری ز زندگی خسته در به اغیار و آشنا بسته
تک و تنها مقیم خانه شده زار و افسرده زمانه شده
بود خوار و فتاده دوران شب و روز از حیاتِ خود نگران
عاقلی پُرتوان و پرمایه بود با پیر خسته همسایه
بشتابید بهر دیدارش گشت در کسب عافیت یارش
با دلِ شاد و چهره شاداب پیر را این چنین نمود خطاب
ای گرفتارِ محنتِ پیری شکرلله که باز چون شیری
همتی کن بکوش در همه حال که نگیرد دل تو زنگِ ملال
هان مبدا رَهِین خانه شوی یا که افتاده زمانه شوی

خیز و خود را ز خانه بیرون کن	گل بگو گل شنو ز یارانت
تا فزاید به لذت جانت	هیچ در بندِ روزگار مباش
زار و پژمان و دلفکار مباش	بنگر زیر نیلگون گنبد
شیرهایی فتاده اندر بند	می‌مگو با تو می‌کند کینه
رسم آن هست رسمِ دیرینه	کودکان را جوان، جوان را پیر
پیر را می‌کند به مرگ اسیر	تا بشر بوده این چنین بوده
راه و رسم جهان همین بوده	پیر از حرف آن نکو طینت
شد رهیده ز محنتِ خلوت	
سوی یاران برفت و خرم شد	
غم و اندوه و غصه‌اش کم شد	

پیر، پیر است...

یاد دارم که نوجوان بودم	فارغ از محنت زمان بودم
نه گرفتارِ قید و بندِ حیات	نه اسیرِ حوادث و آفات
حال من همچو حال مستان بود	پیش چشمم جهان گلستان بود
پدرم می‌خرید می‌بردم	مادرم می‌پزید می‌خوردم
نه به فکر بلند آوازی	نه در اندیشهٔ سرافرازی
روزی از روزها یکی دانا	پیر پر تجربت بسی بینا
گفت بر من که ای گل پرشور	هان مشو بر جوانیت مغرور
«به جوانی رسیدم و گفتم	شیر شیر، است گرچه پیر بُود»
«چون به پیری رسیدم و دیدم	پیر، است گرچه شیر بود»
تو هم ای نازنین دل زنده	باش چندی به فکر آینده

هر چه خواهی برو دلیری کن
که گهی نیز یادِ پیری کن

راهِ مرگِ پیمودن

چیره گردیده بود بر موشی	گربهٔ تیزخیز و باهوشی
در کفِ گربه گشته بود اسیر	موش، مانند برّه در کفِ شیر
گاه بگرفته گاه رها می‌کرد	گربه با موش حيله‌ها می‌کرد
موش افتاد و نیمه جان گردید	بازی گربه بس گران گردید
زود یک لقمه کرد و بلعیدش	گربه تا طعمه را چنان دیدش
داد بر ناظران چنین پندی	دید آن صحنه را خردمندی
اندکی می‌دهد به ما مهلت	جان من مرگ نیز با حیلَت
می‌کند با من و شما بازی	گاه با ناز و گاه به طنازی
می‌کشد مثل اژدها بر کام	تا که گشتیم خسته ایام
پس بود کارِ ما نیا سودن	
روز و شب راهِ مرگِ پیمودن	

کسری و حکما

سه تن از برگزیده حکما	پیش نوشیروان شه کسری
دومی هندی و سوم بومی	جمع بودند اولی رومی
شهره اندر فتون دانش بود	بومی آن مرد فضل و بینش بود
نام، بوذرجمهر می‌باشد	پرتوش همچو مهر می‌باشد

طرح گردید اندر آن محفل
 که کُند دل بسان لُجّه خون
 گفت رومی که پیری و خواری
 دردِ بسیار سخت می‌باشد
 گفت هندی حکیم خوش پندار
 این دو با هم اگر ببار آید
 گفت بوذرجمهر نام‌آور
 کادمی را رسد زمان اجل
 این سخن را همین که بشنیدند
 آری آری دلی که آگاه است
 چه غمی سخت‌تر بود بر دل؟
 دیده گردد ز اشگ چون جیحون
 توأم آید اگر بنا داری
 هر که شد تیره بخت می‌باشد
 تن بیمار و غصه بسیار
 بدترین درد برشمار آید
 سخت‌تر زین نباشد اندر دهر
 دست خالی شود ز حُسن عمل
 همه ازجان ودل پسندیدند
 داند این درد، دردِ جانکاه است
 ساربان می‌کشد قطارش را
 او به خوبی نه‌بسته بارش را

مسجد

روزی از روزهای فصل عزا بود در مسجدی عزا بر پا
 همه جا غرق، از سیه پوشان هم خروشان بُدند و هم جوشان
 نوحه خوانی فسرده و غمگین نوحه می‌خواند با صدای حزین
 از دَم سوزناک سینه‌زنان ناله در می‌شد از گروه زنان
 قدرِ سوداگران آن بازار در شمارش نبود کم ز هزار
 تا که رسم عزا به پایان شد ظرف‌های غذا نمایان شد
 ناگهان بانگ جانفزای اذان چون نیسم بهار گشت وزان
 تنِ چندی به فکر رازونیاژ ایستادند از برای نماز

دیگران با لب پر از خنده همه گشتند بر شکم بنده
 گاه خوردند و گاه نوشیدند همچو دیگ پر آب جوشیدند
 پیر بستوده ز اهل کمال بود قلبش ز غصه مالا مال
 زیر لب دیدمش که با دل زار می‌زند حرف با در و دیوار
 گشته قلبش کباب در مسجد می‌نماید خطاب بر مسجد
 مسجد ای جایگاه راز و نیاز مسجد ای قبله‌گاه اهل نماز
 مسجد ای محفل تجلی یار مسجد ای بارگاه عشق نگار
 از در و بام تو وفا خیزد از لب جام تو صفا خیزد
 هست محراب تو به پاکدلان جایگاه نبرد با شیطان
 تو که بودی به اهل جذبه و دل بهترین جای و خوشترین منزل
 تا که نااهل را سپرده شدی مرکز یادبود مرده شدی
 دیگ‌هایت که می‌شود پربار عاشقانت فزون شود ز هزار
 مطبخت دود در کند هرگاه چن نترسد ز باء بسم‌الله
 لوله‌ات چونکه می‌شود بی‌دود دیو زاید ز نغمه داود
 بهر جمعی بسان جان شده‌ای
 وه چه خوش کافه رستوران شده‌ای

مرگ

داد از مرگ و باز داد از مرگ هیچ قلبی نگشته شاد از مرگ
 دل یاران ز مرگ گشته کباب مرگ باشد مُفَرَّقِ الاحباب
 یار را می‌کند جدا از یار نه به گل رحم می‌کند نه به خار
 نه به پیر و جوان گذارد فرق همه را می‌کند به ماتم غرق

نه عروس از شراره‌اش آزاد نه ز چنگش رها شود داماد
 نه ورا رحم بر گدا باشد نه هراسش ز پادشا باشد
 دل شاهان کشیده داد از مرگ رفته بر باد کیقباد از مرگ
 مرگ نابود کرده دارا را خاک بر سر نموده کسرا را
 مرگ را جان ربودن آسان است نیک و بد پیش مرگ یکسان است
 مرگ ای مرگ کاش می‌مردی
 دوستان را دگر نمی‌بردی

زندگی و مرگ

زندگی زنده باد، مرگ به مرگ گر چه هر دو ستوده‌اند و قشنگ
 چونکه هر دو ز فیض مشتقند هر دو مخلوقِ حضرت حقند^۱
 لیک در زندگیست کسبِ کمال هم رسیدن به بهترین آمال
 مرگ دوری ز وادی دغل است
 وقت پاداش دیدن از عمل است

زندگی گر همه دَونَدگی است راستی این دگر چه زندگی است
 جنگ اعصاب آن بدون گمان بدتر است از شکنجه زندان
 گر به خدمت دَونَدگی گردد بر خداوند بندگی گردد
 وای اگر بهر خوردن است همه بار محنت کشیدن است همه
 هست برخی توانگر^۲ ناهار^۳ نام بگرفته‌اند امانت‌دار

۲- ثروتمند

۱- خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَوَةَ، مُلْك / ۲

۳- گرسنه

سیر باید شبی سحر نکنند
سهم وزات را هدر نکنند

پدر

پدر ای گوهر گرانمایه ای خداوند عشق را سایه
عشق تو مایه حیات من است سایهات سایه نجات من است
بُود از فیض بود تو بودم گرنه بودی تو من کجا بودم
هر چه دارم ز عقل و اندیشه من تورا شاخه‌ام تویی ریشه
گر بگویم که صد هنر دارم هر چه دارم من از پدر دارم
او بُود عاشقِ سعادت من او بُود طالب سلامت من
پدر آن قبله‌گاه عشق و صفا معدن همت است و بحر وفا
گر پدر را هزار فرزند است همه او را عزیز و دلبند است
چون پدر از پسر بود خوشنود زندگانی شود ورا پُر سود
ور پدر را دل از پسر تنگ است
بخت با او همواره در جنگ است

کوتاه نظر

برزگرزاده نظر کوتاه به پدر گفت از ره اکراه
کای پدر تا بکی تو جو کاری کشت گندم مکن بکن، کاری
که ز اسمش دهن به آب افتد دیده از دیدنش ز خواب افتد
دل من خواهد ای عزیز، پدر جای گندم تو تخم خربزه خر

نیست بهتر ز خربزه کاری پیش من اندر این جهان کاری
 با من ار می‌شوی هم اندیشه این چنین کار را بکن پیشه
 پدرش این سخن ز وی چو شنید از کمال تأثرش خندید
 چون به پندار خام خندیدن بر خردمند به ز رنجیدن
 گفت کای نو نهال کوتاه‌فکر جمله‌ای گویمت پرارزش و بکر
 این نه اندیشه بلکه این خواب است «فکر نان کن که خربزه آب است»
 ما هم ای دوست فکر نان بکنیم حذر از فتنه زمان بکنیم
 موسوی از سخن بگو آن را
 که بتن زنده می‌کند جان را

سپاس

ماه من تکیه بر مروت^۱ کن از دل و جان سپاس نعمت کن
 بر سپاس آنکه بسته می‌باشد روزگارش خجسته می‌باشد
 چونکه نعمت از آن فزوده شود زنگ کفران بدان زدوده شود
 خودنگر طفل ناگشوده زبان هر چه دادند می‌برد به دهان
 می‌نرسد چه چیز می‌باشد هر چه باشد عزیز می‌باشد
 گویا این زبان حال از اوست (هرچه از دوست می‌رسد نیکوست)
 ز آن زد ایند هر نیازش را همگان می‌کشند نازش را
 وای بر ناسپاس بدفرجام کان ز پستی کند همواره قیام
 نمک پاک راد مردان را بخورد بشکند نمکدان را

او به دنیا نه آدم آمده است
نصفِ صِدِّ مُقَدَّمْ آمده است

مادر

مادر ای اُعبَتِ حمیده خصال ای که هستی تو بر فرشته مثال
چونکه جا دادیم درون شکم شد فزون بر تنِ تو رنج و آلم
تاکه ای نازنین مرا زادی شیرۀ جان خود به من دادی
شیر خوردم ز نوک پستانت جان نو یافتیم من از جانت
چه بسا شام را سحر کردی با محبت به من نظر کردی
تا نخفتم نخفتی ای مادر جز مرا جان نگفتی ای مادر
هرچه جان بر لب است و من هستم دائم از مهربانیت مستم
مهرت از یاد من رود هیبت یا فراموش من شود هیبت
گشته‌ام من رهینِ مَنّت تو عاجزم از ادای خدمت تو
من که شاد از صفای نامِ توام
هر چه باشم به جان غلامِ توام

اویس قرنی و مادر روشن دل

عاشقی بود در دیارِ یَمَن	شده نامیده بر اویسِ قرن
حرفه او شتر چرانی بود	خوش و راضی ز زندگانی بود
مادری داشت پیر و نابینا	بر پسر بود چون گل مینا
هر دو مفتون یکدگر بودند	پیرو حی دادگر بودند
بود از دل اویس نیک نظر	عاشق بی‌قرار پیغمبر
روز و شب محو در خیال لبش	که به بوسد دمی ز خال لبش
کرد کسبِ اجازه از مادر	بار بندد به سوی آن سرور
یار گردد مگر سعادت او	تا نصیبش شود زیارت او
مادرش گفت ای عزیز دلم	از فراقِ اگرچه مُنْفَعِلِم
لیک آهنگ تو بسی والاست	دیدن چهره رسول خداست
بر فراقِ کنم شکیبایی	کام خود را گرفته باز آیی
چونکه دیدی جمال پاک ورا	حضرتش را رسان سلام مرا
با چنین شرط ای گل رعنا	گر نباشد به منزل آن والا
بنمایی شتاب برگردی	سوی این دل کباب برگردی
نه نشینی که سروناز آید	می‌نگویی که یار باز آید
عاشق شیفته بسی خوشحال	کرد رو سوی قبلهٔ آمال
با سخن‌های خویش دُر می‌سفت	راه می‌رفت و با خُدی ^۱ می‌گفت
جانم ای اشتر سواری من	جان فدایت بکن تو یاری من

۱- اما له خُداء، سرود و آواز ساریان هنگام راندن شتران. اماله در اصطلاح میل دادن فتحه به کسره به طوری که الف صورت «ی» پیدا کند مثل رکیب اماله رکاب

از تو خواهم که باد پا گردی
 نه نمایی به قلب سوخته ناز
 برسانی مرا به منزل یار
 گرچه محو جمال اویم من
 صورتش نقش بسته در جانم
 باز خواهم که سیر جسمانی
 کام یابم اگر به درک حضور
 شترش را به شوق هی هی کرد
 تا که آن محو جاودانه دوست
 روی مرکب به سوی منزل یار
 با صدای بلند کرد سلام
 یکی از بارگاہیان سعید
 از کجایی و کیستی چه نظر
 گفت، دلباخته اویم من
 شوق دیدار یار دارم من
 پاسخ آمد مراد، حاصل نیست
 پس فرود آ، که یار باز آید
 گشت عاشق ز وصل چون مایوس
 مادر مهربان و اعمایم
 آن بدل گشته مایه الفت
 زین نظر بیشتر نمی مانم

از زمین راهی هوا گردی
 بکنی چون پرندگان پرواز
 تا کنم هر چه زودتر دیدار
 محو آن چهره نکویم من
 او منم یا من او نمی دانم
 وصل گردد به کشف روحانی
 گردد این فیض، نور اندر نور
 روزها راه عشق را طی کرد
 شد مشرف بر آستانه دوست
 راکبش غرق در خیال نگار
 بر همه دودمان خیرالا نام
 پاسخ داد و هم زوی پرسید
 داری از این تشرف ای مهتر
 فارغ از قید حیث و بیصم^۱ من
 عشق چشم خمار دارم من
 چون رسول خدا به منزل نیست
 آن شکر خند دلنواز آید
 گفت افسوس و صد هزار افسوس
 جام دل را ستوده صهبایم
 بر توقف نداده ام رخصت
 می روم سوی بهتر از جانم

آنکه اندر حیات یار من است
بی‌وفایی نمایمش هیبهات
برسانید از طریق وفا
کی فرستاده خدای ودود
گر به ظاهر ندیدمت باری
نقش رخساره تو ای گل من
شرح آن درد هان نمی‌گنجد
نارسا گشته لفظ و هم لافظ
او روان شد به سوی مقصد خویش
که فضا را فضای دیگر کرد
هر مشامی نبود شایسته
جز مشام مقدس نبوی
چون به منزل رسید آن سرور
چه شده عطر حضرت ذوالمن
داستان را شنید و شد آگاه
رفته گرچه او یسی مه سیما
بی‌گمان این جزای خداست

ناشکیبا در انتظار من است
غرق حسرت گذارمش هیبهات
بر رسول خدا سلام مرا
می‌رسانم ترا هزار درود
در دل من همراه جا داری
آن چنان نقش بسته در دل من
وصف آن در بیان نمی‌گنجد
می‌روم بر یمن خداحافظ
لیک عطری بماند از آن خوش‌کیش
همه‌ی شهر را معطر کرد
شود آن عطر را به جان بسته
شامه معنوی مصطفوی
گفت بر من کنون دهید خبر
بر مشامم رسد ز سوی یمن
گفت پیغمبر خدا آنگاه
رفته و مانده عطر او این جا
حاصل از پرتو رضای خداست

گرچه او عاشق پیمبر بود

باز در بند مهر مادر بود

روشن دل

نازمت ای عزیز روشن دل^۱ ای که شکرانه تو داروی دل
بسکه راضی بر این قضا شده‌ای از سرت تا به پا رضا شده‌ای
تو که دردِ هر طرفه دلداری نابغه چون (هَلَنْ کَلِر) داری
او نشان داد بهر کاویدن نشود سد راه، نادیدن
(بوالعَلای مَعَزِي) والا از درون داشت دیده بینا
نامبردار در ادب گردید مایه فخر بر عرب گردید
تا بدوران (ابوبصیر) آمد صحنه را همچو نَره شیر آمد
چونکه اندر حدیث فایق شد نور چشم امام صادق شد
تو هم ای نازنین سخندان باش چون گل نوبهار خندان باش
موسوی زنده از صفای تو باد
هم به قربان چشم‌های تو باد

خانمِ کارمند

خانم کارمندِ کارگذار ای که تن داده‌ای به صد آزار
خرم و شاد زی که بر ملت می‌نمایی ز جان و دل خدمت
ملت از همت تو دلشاد است کشور از خدمتِ تو آباد است
شکر بنما که سرفرازی تو کارداری و کارسازی تو

۱- روشندل، عنوان اسمی دارد مانند:

لن ترانی گفت آن رب کریم تا نیفتد در طمع عبدالکریم

بس سحره‌های سرد و یخبندان بهر خدمت تو می‌روی خندان
 روزها هر چه گرم‌تر گردد دل پاک تو نرم‌تر گردد
 گر خلد خار نیز بر مُشتت^۱ باز گل می‌کند سر انگشت
 بارک الله به اوجِ همّت تو آفرین باد بر لیاقت تو
 گویمت از درون دل آری شوهرت را تو بهترین یاری
 نسرودم اگر سزای تو را
 هان خدایت دهد جزای تو را

کدبانو

ای زنِ خانه‌دار و کدبانو وی فزوده به زحمتِ زانو
 نشکند زور شست‌های شما نکند درد دست‌های شما
 شمع تاریکیِ شبانه تویی آبروی محیط خانه تویی
 مرد را استراحت منزل بی تو گردد چو ناقه اندر گِل
 سربلندی که خانه دار شدی شوهرت را خجسته یار شدی
 پسرانی چو شیر می‌زایی همچو رستم دلیر می‌زایی
 دخترانی بسان دسته گل لبشان لعل و زلفشان سنبل
 پسرانت شوند فارغ بال دخترانت شوند خوش اقبال
 لب خندان همچو شکر تو جان نو می‌دهد به شوهر تو
 گر نداند بها تو را شوهر
 می‌نکاهد ز ارزش گوهر

۱- کنایه از طعن به جای تشویق است.

قسمت

دختری را که بود لعبتِ ناز
دیو بدخوی و زشت، همسر اوست
سرِ راهم مُحققِ دیدم
داد پاسخ ز گفتهٔ مشهور
آنچه قسمت بود رسد به بشر
چونکه با طینتش سرشته شده
گفتمش ای محقق دانا
گرچه اندیشه بر تو تسلیم است
آنکه مه گشته محو و مدهوش
یا که یوسف وشی به خلوتِ ناز
عود سوزد ز دل تبه گردد
گل هم آغوش نیش خار شود
پس معما بگو مگو قسمت
دم فروبند دیگر از صحبت

شوهر

بی‌گمان شوهر آبروی زن است
بانوانِ ستوده را شوهر
چون بزن مرد گیرد آرامش
زن اگر شاه بحر و بر گردد
عالمی متفق در این سخن است
هست الحق گرانترین گوهر
زن هم از مرد یابد آسایش
شوهر او را چو تاج سر گردد

هر زنی شوهرِ نکو دارد پیش هر فرقه آبرو دارد
 نه که تنها نکو به چهره و خال بلکه نیکو کمال و نیک مقال
 از نهالی محبت آنان بهترین غنچه‌ها بُود خندان
 خیرها زاید از توافقشان شرها خیزد از تفارقشان
 وای اگر عدل را بَرنداز یاد بنمایند ظلم را بنیاد
 آنکه سرمست^۱ بر بلا^۲ گردد بر مکافات مبتلا گردد
 عاقلان آزموده‌اند بسی گفته‌اند این چنین ز راه کسی^۳
 با گذشت آنکه بر ندارد گام
 نه موفق شود نه شیرین‌کام

موبد و انوشیروان

موبدی^۴ گفت بر انوشیروان کای شهنشاه کشور ایران
 از که آموختی عدالت را راست کردی به عدل قامت را؟
 اهل مهر و وِداد گردیدی شهره بر عدل و داد گردیدی
 گفت روزی کنار یارانم با تنی چند از سوارانم
 راهم افتاد از بیابانی دیدم اندر میان میدانی
 خاریشتی کشیده سر به خفا همچو گویی فتاده در صحرا
 روبهی بود در پی طعمه آمد او را کند یکی لقمه

۲- رنج و آزار

۱- مغرور

۳- خیراندیشی

۴- موبد، رئیس مغان، پیشوای روحانی زرتشتی

دید آن حیلہ‌گر، ز حِدَتِ^۱ خار
 حیلہ‌ای کرد و طعمه را بدرید
 سرِ روباه را در آن میدان
 ناگهان رهگذارِ سنگ به دست
 سنگ‌انداز هم ز اسبِ چموش
 اسب سرکش چو کرد گستاخی
 قلم دست آن چموش شکست
 تا که دیدم به دیدۀ عبرت
 هر که گفتم ستم کند به کسی
 موسوی وه چه حرف پر بار است
 (دست بالای دست بسیار است)

جوان ستمکار

نوجوانی چکیدهٔ بیداد
 آتش افروز و جنگ گستر بود
 بچه‌های محل و راهگذر
 تا جوانتر شد آن جفا کردار
 کینه جو بود و کینه می‌طلبید
 همه را شَرِّ او بدینسان بود
 بود دژخیم و قاتل و جلاد
 فتنه‌انگیز و مایۀ شر بود
 همه از شَرِّ او بدرد اندر
 شد یلِ ببر گیر و شیر، شکار
 سنگ بود آبگینه می‌طلبید
 خواه حیوان و یا که انسان بود

۲- سزای عمل‌ها

۱- تیزی، برندگی

۳- پی در پی بودن

بود در جنگلی بفکر شکار	روزی آن فتنه‌جوی کینه شعار
در فضا بود گرم بر پرواز	پشه‌ای خود به مُنْتَقِمِ همراز
از مکافات کرد آگاهش	رفت و چسبید بر نفس گاهش
عمر ظلم و ستم به پایان رفت	از تن آن جوان دگر جان رفت
راهی تنگنای گورش کرد	مرگ چون از حیات دورش کرد
رفت و بر سنگ قبر او بنوشت	مرد حقی که بود پاک سرشت

آنکه صد شیر بوده مدهوشش
کرد یک پشه‌ای کفن پوشش

خواجه سلمان

شهره با نام خواجه سلمان بود	پولداری به شهر کرمان بود
بهره‌ور از اُلف و از آلف	ثروت او نبود حرفِ گزاف
پیش مردم مقام و عزت داشت	او فزون‌تر از آنچه ثروت داشت
بود پابند بر رفاه همه	خانه او پناهگاه همه
از حسودی دمی نمی‌آسود	داشت همسایه‌ای پلید و حسود
همه همسایه را به هم زن بود	رنید پنجاه ساله وزن بود
خانه‌هایی ز شر آن بر باد	مایه فتنه چاشنی فساد
دل رویه ز حيله‌اش خون بود	حيله‌اش از شماره افزون بود
میزد او متصل به دل‌ها داغ	همه جا می‌پرید همچو کلاغ
کرد طرح ریا و تزویری	از حسودی نمود تدبیری
راهی زیر خاک بنماید	خواجه را تا هلاک بنماید
بنماید مگر قماری سخت	پخت حلوی زهر داری سخت

داد بر خواجه دیده دریا کرد
 که خداوند زنده و مرده
 خواجه می‌رفت جانبِ صحرا
 دو جوان گرسنه و خسته
 که بدانها کند ز دل ایثار
 سوی آنان کشاند سودا را
 تا که با میل و اشتها خوردند
 خواجه را مردم تماشاگر
 قاضی از قصه باز جویی کرد
 سر سربسته بر ملا گردید
 زن مکاره تا که شد احضار
 پسران ویند هر دو پسر
 زن از این ماجرا ز بس نالید
 آری آری پیمبر محمود
 چه نکو حکمتی بیان فرمود
 هر کسی بر کسی کند چاهی
 خود بر آن چاه می‌شود راهی^۱

وطن

آنکه آرام‌بخش جان و تن است
 خاک پاک مقدسِ وطن است
 جان مصفا شود ز صحبت آن
 تن توانا شود ز الفت آن

۱- قال رسول الله (ص): مَنْ حَفَرَ بَشْرًا لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهِ

شهید ناب است و شکر است وطن سینه گرم مادر است وطن
 آنکه خاک وطن کند آباد مادر خویش را کند دلشاد
 تیره خاک وطن به خوش طینت بهتر است از جواهر غربت
 طوطی اندر قفس که در قال است هرچه گوید بیاد بُنگال است
 بانگ و فریادِ بد بدست^۱ اسیر آخ وطن آخ وطن شده تفسیر
 آن پیام آوری که چون جان است گفت حُب وطن ز ایمان است
 ناکسی کو وطن فروش آمد پست و منفورتر ز موش آمد
 وطن من که خاک ایران است
 نام نامیش بر تنم جان است

هموطن و جوک

هموطن ای بهاء و عزت من قدرت و شوکت و شرافت من
 جسم من روح من عزیز دلم ای که هستی تو مشگبیز دلم
 هر چه قیمت نهی به ملت خود کنی افزوده بر شرافت خود
 خاصه آنان که با تو همکیشند
 در حقیقت نه کمتر از خویشند

خواهم اینک بیان قصه کنم خود ز بگذشته شرح غصه کنم
 گویم آن را که هست ابن الوقت خویشان را گمان کند خوشبخت

۱- در آذربایجان آواز «بدبست» یعنی بلدربچین را اهلی ذوق گویند در واقع «آخ وطن آخ وطن» گوید و قصه‌ای نیز در این زمینه نقل می‌کنند و این خود گواه وطن‌پرستی آن جمعیت می‌باشد.

یاد داری صدا و سیمایت
 بهر لاطائلات گفتن‌ها
 گاه ترک و گهی سپاهانی
 یادگرها که در بَرت بودند
 نکشیدی تو ذره‌ای خجلت
 همه را نامِ جُک نهادی تو
 تو به قزوینی و یا رشتی
 میل کردی به پستی و سستی
 رشت و آن بانوان پر رأفت
 هر یکی سرو و سوسنِ تو بود
 آه بر خواهران خود گستاخ
 کاستی دیگر از طهارت خود
 بارک‌الله به شرم و غیرت تو
 می‌مگو بادِ غَنَبی بوده
 من خُلمِ اجنبی چکار کند
 ای درینا کنون که آزادی
 بر تعالی نه ضرب در گفتی
 خواهم از حضرت خداوندی
 بزنی پَر و بال پیروزی
 بود پر با صریح و ایمایت^۱
 جای دُر، حرف مفت سفتن‌ها
 گه لُر و گه گهی خراسانی
 گویا جمله مَنُتَرَت^۲ بودند
 هر یکی را زدی دو صد تهمت
 ارج بر هیچ کس ندادی تو
 تا چه اندازه مفت‌گو گشتی
 در شگفتم چرا ندانستی
 بسته بر خاندان با عفت
 دختر مام میهن تو بود
 گشتی و لحظه‌ای نگفتی آخ
 کردی افزوده بر حقارت خود
 هم به اوج حیاء و همت تو
 همه‌اش کارِ اجنبی بوده
 با من این کارِ نابکار کند
 داغ بر قلب خصم بنهادی
 هر چه گفتی تو مرگ بر گفتی
 دهدت قدرت ظفرمندی
 برسی بر کمال پیروزی
 بزدایی هر آنچه شد ننگت
 بزفایی به رشد فرهنگت

عید نوروز

هر زمانی که رُوز عید آید	بر دل ناامید، امید آید
خاک تیره شود عبیراگین	از ره آوردِ قَرّ فروردین
چون دم عیسوی نسیم بهار	روح بخشد به گلشن و گلزار
گوید عید آمده گل آمده است	باز گلبانگِ بلبل آمده است
شاخه‌های درخت غنچه زند	برگ می‌جنبند و کمانچه زند
غنچه از شاخه باج می‌گیرد	شاخه از غنچه تاج می‌گیرد
دامن کوه پُر ز نقشه شود	محو آرایش بنفشه شود
لعلِ پرقیمتِ بدخشانی	پیشِ لاله نمی‌برد شانی
تا که تحویل سال می‌گردد	وقت دفعِ ملال می‌گردد
همگان شاد و خرم و خندان	بوسه گیرند از رخ یاران
دادن عیدی و گرفتن‌ها	بانگِ تبریک عید گفتن‌ها
دیدن و بازدید بی تعجیل	خوردن نُقل و میوه و آجیل
آشتی‌ها و مهرورزی‌ها	دوستی‌ها و عشق بازی‌ها
هست آداب و سنت دوران	بر تمامی ملتِ ایران
خواه در دامنِ وطن باشند	یا که خود، دور از این چمن باشند
بشود بس بلند تارکشان	
باشد این عیدشان مبارکشان	

ای خداوندِ بلبل و گل‌ها	وی دیگرگون کننده دل‌ها
ای که تدبیرت آورد شب و روز	آفرینش ز فیض تو پیروز
روز عیدی که هست آیت تو	همه خواهیم ما ز حضرت تو

دوری از قیل و قالمان بخشی
روحِ تغییرِ حالمان بخشی

معلم

در حقیقت معلمِ اوّل	هست آن اوّلِ بلا اوّل
آنچه را آفرید از بنیاد ^۱	دانشی در خور نهادش ^۲ داد
عرشیان را حوالهٔ عرشی	فرشیان را نوالهٔ فرشی
نورِ دانش به طینتِ آدم	داده او تا به حضرتِ خاتم
به قلمِ علم، بر نوشتن داد	به بشرِ علم، بر سرشتن ^۳ داد
جانِ چو بخشید بر تنِ انسان	کرد تعلیم او طریقِ بیان
تا که از راهِ گفتن و تعلیم	مَظْهَرِ آید بر آن حکیمِ علیم
مردگان را حیات و جان بخشد	علم و دانش به مردمان بخشد
با چنین کارِ پاک و نیک و سعید	باید از دل بگفت بی‌تردید
هر که آموزگار ^۴ می‌باشد	
مَظْهَرِ کردگار ^۵ می‌باشد	

ارزش معلم

کرد پرسش یکی ز اسکندر که چرا ای خدیو نیک اختر

۱- ریشه، اصل

۲- سرشت، طینت

۳- خلافت

۴- آموزنده، استاد، معلم

۵- یکی از نام‌های باری تعالی

افسران و یلان و سرداران	در میان تمامی یاران
از پدر هم عزیزتر داری؟	بر معلم تو خوش نظر داری
پاسخی با نهایت دقت	داد اسکندر از ره حکمت
یاد گردد از او شکر گفتار	که ز بعدِ گذشتنِ اعصار
گفت ای خواستارِ سرِ نهان	شد لبانش بسان گل خندان
در جهان زندگانیِ فانی	پدرم کرده بر من ارزانی
زندگانیِ جاودانی داد	لیک بر من معلم و استاد
بر معلمِ چو بنده می‌باشم	زین نظر تا که زنده می‌باشم

هر معلم به نکته کس باشد
بر وی این افتخار بس باشد

کودکستان

سالِ آینده در دبستانیم	ما گلِ نازِ کودکستانیم
بر دبستان شویم آماده	کودکستان رویم آزاده
دوستی نیک و دلنشین داریم	خانمِ خوب و نازنین داریم
می‌نوازد تمامی ما را	تا که بر پیش ما نهد پا را
از بُز شوخ و شنگ می‌گوید	قصه‌های قشنگ می‌گوید
هم ز گرگ گرسنه هم ز پلنگ	یا که از گربه‌های مست و ملنگ
شود امروز بهتر از دیروز	کودکستان که می‌رویم هر روز

ما عزیزیم عزیزتر شده‌ایم
هم تمیزیم تمیزتر شده‌ایم

دبستان

بچه جان ای نهالِ نو رسته چون دبستان روی مشو خسته
جهد کن تا که درس خوان باشی آنچه را خوانده‌ای روان باشی
باید هر درس را که می‌خوانی خود بفهمی دقیق می‌دانی
نقشه را بهر شب چنان ریزی زود خوابی و زود، برخیزی
کارِ امروز را روی هر جا مگذار ای عزیز، بر فردا
هرچه خوب و تمیزتر گردی در نظرها عزیزتر گردی
از دبستان اگر فرار کنی خویشتن را ذلیل و خوار کنی
تَنگردد معلمت هر آن فکر خود را دگر مکن پُرمان
سخنی گوش ده ز من بشنو نکته‌ای کهنه گویمت از نو
دارم از عهد کودکی از بَر
«جور استاد به ز مهر پدر»

دبیرستان

ای جوان چون روی دبیرستان دل بده بر علوم و دل بستان
یادگیر از علوم گوناگون باخبر شو ز حرفه‌ها و فنون
بُود آنجا گواهِ همت تو هم نمایانگرِ لیاقتِ تو
همتی کن که نقش فرهنگت نشود پست و مایهٔ ننگت
باش در کسب علم از آن خاصان که ستاند گهر ز غواصان
هیچ دانی هر آنچه استادت یاد بگیرفته می‌دهد یادت؟
نطق استاد را به جوش آور او چو دریاست بر خروش آور

گر تو شاگرد درس خوان باشی بهر استاد همچو جان باشی
وقت خود را تلف مکن زنهار لحظه‌ها را تو مُغْتَنَم بشمار
طرح نو ریز و خدمت افزون کن
رسم دیرینه را دگرگون کن

دل و مهر

خواهم ای دل کنم حکایتِ دل گرچه سخت آیدم روایتِ دل
دل کجا من کجا و خامه کجا مثنوی گفتن و چکامه کجا
آنکه گفته ز دل بدل راه است راست گفته، دل از دل آگاه است
خودِ دل داند این که دل چه بُود فرق در بین دل و گِل چه بُود
باز گر دل مرا بگردد یار اندکی گویمت من از بسیار
دل بُود بارگاهِ لم یزلی جایگاهِ تجلّی ازلی^۱
دل بود منشاءِ ظهورِ کمال معدنِ جلوهٔ جمال و جلال^۲
دل نظرگاهِ حضرتِ باریست^۳ راهِ درگاهِ حضرتِ باریست^۴
دل بود در گزارش و افهام مخزنِ وحی و منبعِ الهام
نام بگرفته مخزنِ الاسرار خوانده گردیده منبعِ الانوار
جسم، والا شود ز قطرهٔ دل جان، مُعَلّا شود ز ذرهٔ دل
می‌مگو قطره بحرِ مواج است می‌مخوان ذره ذرهٔ التاج است

۱- مطابق این حدیثی قدسی مشهور است «لَا يَسْعَى أَرْضِي وَ لَا سَمَائِي وَ وَسْعَنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ» زمین و آسمانم طاقت مرا نیاورد قلب و دل بندهٔ مومنم مرا پذیرا گشت.

۲- شمارهٔ قبل.

۳- یا اباذر، إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورَتِكُمْ بَلْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ... خدا به دل‌های شما نگاه می‌کند.

۴- رسول الله (ص): تُدْرِكُهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ، نَهَجِ الْبَلَاغَةِ...

دل مومن که عرش رحمان شد^۱ لاجرم جلوه گاه رحم، آن شد
نورِ رحمن که برفتاد بدل پرتوش روحِ مهرداد بدل
الحق این دل، شفیق می‌گردد همگان را رفیق می‌گردد
گیرد او فیضِ آسمانی را طلبد رحم و مهربانی را
مهر او می‌رود بدون رکود از زمین تا دل سپهر کبود
هر چه دارد دگر ز دشمن و دوست همگی بسته محبت اوست
مُتَخَلِّقٍ بِخَلْقِ اللَّهِ است^۲ تابش آن ز مهر تا ماه است
این چنین دل، اگر کند تأثیر می‌کند خشت خام را اکسیر
دل بی‌مهر بی‌گمان دل نیست بالله این گونه دل بجز گِل نیست
نه از آن صفوت و صفا خیزد نه از آن الفت و وفا خیزد
آن دل آلوده مَرَضِ گردد غرقه در لُجَّة غَرَضِ گردد

مهر ای مهرِوه چه نازی تو چاره پرداز و چاره سازی تو
مادران را بهینه نام و نشان یاد گردیده مهربانیشان
مهر کرد و سبکتکین^۳ شه شد صاحبِ بارگاه و درگاه شد
رو نظر کن به قصه آهو فاش گو لا اله الا هو
هر که با مهر زندگی کرده
بر خداوند بندگی کرده

۱- «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ الرَّحْمَنِ» حدیث قدسی مشهور

۲- تَخَلَّقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ، از رسول اکرم (ص)

۳- پدر سلطان محمد، ملازم سمجور بود و یک سر اسب بیش نداشت. بچه آهوپی را گرفت و در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت، آهو در پی می‌دوید و غریب می‌کرد. بچه آهو را رها کرد مادرش رو به آسمان کرده به زبان بی‌زبانی مناجاتی کرد. شب پیغمبر اکرم در خواب به خاطر این کار مژده سلطنت به او داد. اخلاق محسنی باب ۱۹

پرستار

روزی از روزهای فصل بهار رفته بودم عیادت بیمار
 اندر آن خوابگاه بیماران بانویی بود چون مَه تابان
 با نزاکت موثر و سنگین با ادب در نهایت تمکین
 در بر تختخواب خسته‌دلان یاد می‌کرد از شکسته‌دلان
 با لباس سفید همچو پتری می‌خرامید مثل کبک ذری
 پسری پنج‌ساله از خویشان داد او را به من ز دور نشان
 آنکه چون ماه‌پاره می‌باشد اندر این جا چکاره می‌باشد؟
 گفتم آن نازنین پرستار است روشن از مهر او شب تار است
 شب او بگذرد به بیداری از مریضان کند پرستاری
 او انیس دل است و راحتِ جان همدم آشنا برآزِ نهان
 مادر است آنکه را که مادر نیست خواهر است آنکه را که خواهر نیست
 از صفای دل و لطافتِ جان همه در نزد او بود یکسان
 خُلقِ چون قند او دَوای دل است نقشِ لبخند او شفای دل است
 مُزدِ ما نیست در خور شانش
 گیرد او از خدایِ وجدانش

سالمندان کهریزک

سالمندانِ کوی کهریزک از تو دارند انتظارِ کمک
 هم شکرخندهای روی زمین عقب افتادگان و معلولین

از جناب تو مهر می‌طلبند	نه صفا از سپهر ^۱ می‌طلبند
شادکامم که نیک می‌دانی	ای که دارای دین و وجدانی
همگی چون من و تو انسانند	این عزیزان که خسته از جانند
زار و افتاده زمان گشته	آن یکی پیر و ناتوان گشته
مرغ بی‌بال و بی پر آمده است	این دگر خالی از شر آمده است
با صفاتر ز طفل معصومند	از خوشی‌های دهر محرومند
عاشقان محبت تو بُوند	خواستاران خدمت تو بُوند
گویم از جان و از دلم یارب	بُود این ورد من به خلوت شب

آنکه زینان کند پرستاری
دور ماند ز خفت و خواری

مناجات

بنده‌ام خوانده‌ای به لطفِ عمیم	بار الها تو کز ره تکریم
گویم این گونه برجنابِ شما	آدم من که در حسابِ شما
«ای کریمی که از خزانه غیب»	ای مُنَزَّه ز هر نقیصه و عیب
«گبر و ترسا وظیفه‌خور داری»	همه دانند دست پُر داری
«دوستان را کجا کنی محروم»؟	دشمنان را نمی‌کنی مغموم
«تو که با دشمن این نظر داری»؟	کی عنایت ز دوست بر داری
هر کرا شد حمایتی ز بَرَت	ای فدای عنایت و نظرت
همه آفاق را کند تسخیر	از گدایی شود به رتبه امیر

ای فدایِ تو جان خسته من وی اسیرت دلِ شکسته من
دردهایی بُود درونِ دلم ز بیانِ کردش بسی خجلم
از دلم گر برون رود آهی عِلّتِ آهرا تو آگاهی
چه نیازی به نام، بردنِ درد یک به یک یا به برشمردنِ درد
خود خبرداری از غم و دردم نزنم بر تو من از آن‌ها دم
چه شود حاجتم روا بکنی
دردِ این بنده را دوا بکنی

عُرْقَةُ الْأَحْزَانِ یا «بالاخانه غمها» عنوان سرگذشتِ غم‌انگیز دختر و پسری است که نویسنده معروف عرب «مُصْطَفَى لُطْفَى مَنفِلُوطَى» در کتاب «الْأَنْظُرَات» آورده و ادعا دارد که تنها یک افسانه خیالی نبوده بلکه واقعیت دارد. خطیب شهیر جناب آقای فلسفی (ره) نیز ترجمه آن را در جلد اول کتاب (جوان) صفحه سیصد و بیست و چهار نقل کرده است. ما آن را به طور اختصار به شعر در آوریم.

بالاخانه غمها

داستانی ز شور و شیدایی	خاطراتی ز عشق و رسوایی
رازی از دوره جوانی و حال	رمزی از قصه‌های غنّج و دلال
شده آغاز با بکرشمه و ناز	رفته پایان قرین سوزوگداز
همه‌اش پند و مایه عبرت	پر بهاتر ز دُرّ پر قیمت
نقل بنموده منفلوطی نام	با تألّم نموده ختم کلام
قصه را با عبارتِ شایان	داده عنوانِ (عُرْقَةُ الْأَحْزَانِ)
گشته بس سوزناک غایتِ آن	زشت و زیبا بودِ حکایتِ آن
دلنشین همچو قصه مجنون	غم‌فرا مثلِ ناله محزون
حکمت آموزِ مردم دانا	عبرت انگیزِ دیده بینا
گاه حال آوَرَد چو چنگ و رباب	گاه دل می‌کند ز غصه کباب
اولش جان گرفته از مستی	آخرش گشته مایه پستی
گفته این صحنه را نگارنده	بَر شما ای عزیز، خواننده

می‌مگو یک فسانه می‌باشد یا که خواب شبانه می‌باشد
بلکه می‌باشد آن حقیقتِ ناب که جدا سازد آبِ رازِ سَراب

ارزشِ داستان

داستان چون ز راستان باشد	گرچه از عهدِ باستان باشد
آدمی را بُرد به قلبِ قرون	تا به پیشینیان کند مقرون
دهدش پند از حوادثشان	دارد آگاه از مباحثشان
این همه داستان که در قران	طرح فرموده حضرت سبحان
همه از بهرِ عبرت آمده است	پُر ز اسرارِ حکمت آمده است
هر کسی روی خود در آن بیند	آشکارا و یا نهان بیند
داستان گه به‌نام سوزن و نخ	گه و گاهی به اسمِ مور و ملخ
گاه نیز از زبانِ وحش و طیور	گفته گردد چو لؤلؤ منشور
همگی دُرّ وار سفته شده	بهرِ ارشادِ خلق گفته شده
ورنه آن عندلیبِ خوش آواز	کی تواند شود سخن پرداز؟
سخنش جمله حال می‌باشد	فارغ از قیل و قال می‌باشد
اهل دل داند آن، چه می‌گوید	راز می‌گوید آنچه می‌گوید

آغاز داستان

آنکه گردیده داستان‌پرداز	این چنین کرده قصه را آغاز
داشتم دوستی به قاهره من	قامتش معتدل چو سرو چمن
پسری نازنین و خوش‌رفتار	نیک گفتار و هم نکو کردار

سخنانش بسان نقل و نبات	بزمِ انسش همیشه با برکات
از حریمِ ادب نمی‌شد دور	دور بود از مقولهٔ شروشور
او مرا رازدار و همدم بود	بر همه دوستان مقدم بود
گرچه بر دین نبود دلبسته	لیک نورسته بود و وارسته
سال‌ها رازدار هم بودیم	بیشتر در کنار هم بودیم
عاقبت من شدم ز قاهره دور	گشتم از دوستم دگر مهجور
داغِ هجرش فتاد بر دل من	جز غم دل نگشت حاصلِ من
گرچه می‌سوختم ز فرقت او	یاد می‌کردم از محبت او
چون محبت نمی‌رود از یاد	ملک دل می‌شود از آن آباد
لیک از بهر نیمهٔ دیدار	سوی هم می‌شدیم نامه‌نگار ^۱
بودم امیدوار بر خامه	که نگارد به دوستم نامه
خامه هرگز نکرد کوتاهی	با من زار کرد همراهی
بارها نامه رفت و باز آمد	بهر گفتار و طرح راز آمد
آخر از دوستم خبر نرسید	گوهری را دگر گهر نرسید
سوختم ساختم بر این منوال	روزگارم گذشت چندین سال
کارِ من آه بود و ناله و سوز	نه شبم بود، شب نه روزم روز

بازگشت به قاهره

باز راهی شدم به موطنِ خویش	قاهره آن عزیز، مسکنِ خویش
شکر کردم به حضرتِ دادار	کامدم بر دیارِ آن دلدار

دوستم را دوباره خواهم دید بروم سوی آن نکو خصلت تا ببوسم من آستانه او کرد بس بی‌قرار و نومیدم خبری نیست ز آن حمیده خصال آجل آن ماه پاره را برده که نگشتم ز حال او آگاه مردم از فکر جان سپردن او یک دمی از غمش نیاسودم روز و شب خاطرم پریشان بود لیک جانم اسیر صحبت او پیش چشمان من مجسم بود حرفها می‌زدم بر آن دلدار می‌زدم بانگ و می‌کشیدم آه بی‌توأم رفته از دل، آرامم می‌رسیدم و یا یکی خبری شده بودم یکی خیالاتی	گل ز گلزار وصل خواهم چید جهد کردم در اولین فرصت زود رفتم به سوی خانه او حال او را ز هر که پرسیدم همه گفتند هست چندین سال شد یقینم که دوستم مرده متصل می‌کشیدم از دل آه سوختم از خیالِ مردن او لحظه‌ها را به یاد او بودم چشم جانم همیشه گریان بود تن من بود محو محنت او او مرا در خیال، همدم بود با اشارات دست و دیده زار همچو دیوانگان گهی در راه که کجایی تو ای دل آرامم کاش می‌داشتم ز تو اثری بسکه سر میزد از من حالاتی
--	---

شب تاریک

راه را اشتباه می‌رفتم راهم افتاد بر محلی، دور در شب تیره دل کند بی‌تاب	بسکه با غصه را می‌رفتم ناگهان در شبی بسی دیجور چه محلی که مرغو ای غراب
---	---

کوچه تاریک و راهها باریک نه زناری نشان بود نه ز نور خفقان آور است و دلتنگی گوئیش پُر ز جن و شیطان است. می‌کشد زوزه می‌فزاید درد همه جا نقش قابضُ الارواح نعره دلخراشی مستانه مستی افتاده می‌کند وَغ وَغ جلوه می‌کرد یک هیولایی همه جایش غریو دیو و دَد است نالهُ شوم جُعد و بانگِ شغال غرق، در اضطراب بودم من خاطرَم دَهرَم و پَریشان بود این مکان را نه آشنایم من من کجا این خرابه غمناک	شب تاریک و کوچه‌ها تاریک خانه‌ها تنگ همچو خانه گور کوچه‌ها از نهایت تنگی هر کجا منزلی نمایان است روی دیوار و در سگِ ولگرد خانه‌هایش چو خانه اشباح گاه می‌آید از یکی خانه گاه در گوشه‌ای مثال وزغ هر درخت بلند و بالایی همه بوم و برش پلید و بد است نیش می‌زد به دل در آن احوال محو در التهاب بودم من بدنم همچو بید لرزان بود مات بودم که در کجایم من من کجا این محیط وحشتناک
--	---

نالهُ دختر

که دلم غرق بود در وحشت سخت برخاست نالهُ جانسوز که بجوید به خود مددکاری ز خمها خورده می‌کشد فریاد که به چنگال بازگشته دچار	در چنین تنگنای پُر دهشت ناگه از خانه‌ای بسی مرموز همچو یک دردمند و بیماری یا چو صیدی که از کف صیاد یا به سان کبوتر بیمار
--	---

نالۀ سوزنده همچو اخگر بود	نالۀ دلخراشِ دختر بود
یادم آمد ز عهد و پیمانم	که به جان بسته بود وجدانم
هر که را دردمند بینم من	اوفتاده به بند بینم من
تا توانم کنم بر او یاری	رخ نتابم ز رسمِ دلداری
با همین فکر حق پسندانه	رو نهادم به سوی آن خانه
حلقه بر در زدم که باز شود	بر من خسته کشفِ راز شود
بارها حلقه را زدم بر در	تا که بگشاید در یکی دختر

توصیف دختر

دختری بود زار و پژمرده	از غمِ روزگار، افسرده
چهرۀ زعفرانی و زردش	می نمودی حکایت از دردش
صورتش گر نبود چون حبشی	لیک بود همچو آدمِ وحشی
مضطرب مثل راه، گم کرده	نگران چون اسیرِ دل مرده
بگرفته چنان قیافۀ غم	بود روشن شده کلافۀ غم
نه رفیقی که یاریش بکند	از غم و غصه عاریش بکند
نه بُود پیش آن فسرده کسی	که کشد با امید آن نفسی
بر تنش کرده جامۀ ژنده	می خروشد چود بادِ توفنده
فلک آورده اش بسی بستوه	مات مانده ز شدت اندوه
تا مرا دید بانگ زد از دل	هر که هستی مشو ز من غافل
پدرم را بیا بیا دریاب	نه توانش بُود نه دارد تاب
اوفتاده به حال جان کندن	آه، نزدیک گشته بر مردن

بالاخانه غم

کرد بر من اشاره آن رعنا که روم رو به غرفه بالا
 رفتم و هر چه می‌زدم من دم می‌شد افزوده بر غم و دردم
 دیدم آنجا اتاقکی چون گور تنگ و تاریک همچو لانه مور
 همه جا درد بود و آفت بود همه جا معدن کثافت بود
 یک طرف ظرف و یک طرف خوراک جمع گردیده چون خس و خاشاک
 آن طرف، یک مریض بدبختی نالد اندر نهایت سختی
 دخترک گفت این بود پدرم پدر دردمند خون جگر
 تند رفتم به سوی پیکر او تا نشستم کنار بستر او
 گفتم ای غرق بحر درد و الم چه بود درد تو چه داری غم
 فاش برگو که در چه احوالی درد تو چیست از چه می‌نالی؟
 از چه افتاده در بلا شده‌ای مگر از یار خود جدا شده‌ای؟
 یا که همچون من سیه‌روزی از جدایی دوست می‌سوزی؟

صدای آشنا

چشم‌هایش گشوده شد ناگاه او به دقت به من نمود نگاه
 لب تکان داد تا سخن گوید درد خود را مگر به من گوید
 با رخ زرد و با تن خسته زیر لب گفت خیلی آهسته
 کای خداوندگار حی و ودود می‌فرستم ترا هزار درود
 شکر دارم که راحتم کردی دوستم را عنایتم کردی
 زین سخن من بسی تکان خوردم خود به سر نهفته پی بردم

رازهای نهان هویدا شد	آنکه گم گشته بود پیدا شد
دیدم این بی‌قرار، یار من است	یار، بر قلبِ بی‌قرارِ من است
گفتم ای دوست کاش می‌مردم	من ترا این چنین نمی‌دیدم
وای بر من چرا چنین شده‌ای	چه بلا دیده‌ای که این شده‌ای؟
حس کردم که آن چکیدهٔ غم	آن اسیرِ بلا و درد و آلم
میل دارد که کشفِ راز کند	لب به تشریحِ راز باز کند
در نشستن نمودمش یاری	گفتم او را ز راهِ دل‌داری
دردِ خود را بیان بکن بر من	رازِ خود را عیان بکن بر من
گفت خیلی خوش آمدی ای یار	یاد بنمودی از منِ بیمار
داستانم بسی جگرسوز است	قصه‌ام از یکی سیه‌روز است

شرح ماجرا

روزگاری فزون‌تر از ده سال	مادرم بود با منِ بدفال
می‌گذشت عمرِ من به بوالهوسی	جز به عسرت نمی‌زدم نفسی
چون جوان بودم و شکر خنده	نیک صورت، چو ماهِ تابنده
زین نظر دائماً در آن دوران	رامِ من بود بس پریرویان
هر یکی را که می‌پسندیدم	هم به وَفَقِ مراد می‌دیدم
عشق خود آشکار می‌کردم	زود او را شکار می‌کردم
لیک یک نازدانهٔ طناز	غرق اندر رفاه و نعمت و ناز
ماهرویی چو سرو نو رسته	یک جهان دل به زلف او بسته
قدِ رعنا و چشمِ شهلایش	داده اندر هزار دل جایش
چهره‌اش بود دل رباینده	لب لعلش شکر فراينده

از بُن پای تا سرش بی‌شک	معدن قند بود و کانِ نمک
دیده روشن ز دیدنِ رویش	دل مُصَفّی ز عطرِ گیسویش
الحق الحق که طرفه آیت بود	راستی راستی که لُعبت بود
مادر، او را به ناز پرورده	بهرِ سوز و گداز پرورده
دُخت یک مست باده ثروت	صاحب گنج و شهره در شوکت
آن قَمَر طلعتِ مَلک مَنظَر	بود همسایه با من مُضطَر
هر چه کردم که یارِ من گردد	همدم شام تارِ من گردد
شُودم رازدار، چون دگران	او نشد رام، من شدم نگران
عاقبت طرفه باج دادم من	وعده ازدواج دادم من
با چنین مکر و حيله و ترفند	اوفتاد آن غزال اندر بند

لذت آنی

وای از شَرِ لذت آنی	کاوَرَد یک جهان پشیمانی
مایه گیرد ز نفسِ اماره	رشته عمر را کند پاره
آتش افروز می‌شود که می‌رس	خانمانسوز می‌شود که می‌رس
ای بسا سر ز شَرّ این بدکار	شده افکنده رفته بر سرِ دار
به یکی لحظه او فدا شده است	دور از رحمتِ خدا شده است
در عوض آنکه از ره پیکار	نفسِ غدار را نماید خوار
همچو یوسف عزیزِ دل گردد	شهوَت از عفتش خجل گردد
فارغ از شر قید و بند آید	نامبردار و سربلند آید

توصیف حالت روحی دختر

ساده دل بود و بی‌تقلب و رنگ بود آسوده دل ز تهمت و ننگ
 زودباور بسان کودک بود ضدّ تردید و دشمن شک بود
 هر که حرفی بر آن صنم می‌زد وحی منزل بر آن رقم می‌زد
 نه ز مادر، دروغ بشنیده نه دمی از پدر دغل دیده
 هرچه گفته شنیده بی‌کم و کاست بوده آکنده از حقیقت و راست
 او مرا داده بود دل ز صفا من بر او تیغ می‌زدم ز قفا
 او در افکار پاکِ انسانی من در اندیشه‌های شیطانی
 او مرا بود رازدار و انیس من ولی می‌نمودمش تدلیس
 به گمانش که من بر او یارم بود غافل که بدتر از مارم
 او ز خَرزهره^۱ شهد می‌طلبید از دغل قول و عهد می‌طلبید
 شاد بود او به فکر آینده من به نیرنگ، راه پوینده
 فکر او غرق در عروسی بود روح من مستِ دیده‌بوسی بود
 تا که آن شوخ را چنین دیدم گوهرش را ز وی بدزدیدم
 شاد گشتم که کامکار شدم لیک غافل که نابکار شدم
 وه چه خوش باشد اندر این فرصت با چنین دختران کنم صحبت

دختر

دختر ای سروناز پرورده ای صفابخش هر دل و دیده

۱- درختی است که برگ‌های سمّی کشنده دارد.

تا که از مامِ خویشتن زادی	همگان را نویدِ گل دادی
از زمانِ دو سالگی ای جان	می‌شوی شوخ و خرم و خندان
من که از جان و دل فدای توأم	عاشق بازی و آدای توأم
مدرسه چون روانه می‌گردی	دلبرِ جاودانه می‌گردی
چارده ساله، سرخ، لاله شوی	همچو می در کفِ پیاله شوی
بسکه دل بهر دیدنِ رویت	از ره دیده می‌دود کویت
جان اسیر محبت تو بُود	همه مشتاق صحبت تو بُود
گر بخواهی که بر زنی تو دمی	در گلستانِ زندگی قدمی
باش تا ساده‌دل نه بیندت	رندها جای گل نه‌چیندت

باردار شدنِ دختر

الغرض رفت روز و ماهی چند	گشت معلوم، با گواهی چند
یارِ من باردار گردیده	سِرِّ ما آشکار گردیده
وحشت او را گرفت و لرزان شد	خاطرش درهم و پریشان شد
او به الماس دیده دل می‌سفت	گریه می‌کرد و مُتَصَل می‌گفت
وای بر من که آبرویم رفت	آبرویم هر آنچه گویم رفت
چه کنم خاکِ عالمی به سرم	گر بَرَد بو زِ ماجرا پدرم
مادرم بی‌گمان در آن خانه	می‌شود زین فسانه دیوانه
آه از آن دم که بخت برگردد	دشمن و دوست با خبر گردد
چیست دیگر ز زندگی سودم	ای خدا من چه زود فرسودم
کاش مادر مرا نمی‌زایید	یا که عمرم دگر نمی‌پایید
پیش از این داستانِ همی مُردم	نام ننگین به خود نمی‌بردم

من که یک دختر فرنگ نِیم
 من یکی دختر مسلمانم
 رهبرم هست خواجه دوسرا
 آنکه بر من شرافت آموزد
 نه نمایم بهر که گوهر خود
 هست اکنون درست در یادم
 این چنین بامن آن پدر روزی
 کای عزیز دلم مشو خرسند
 آن نه لبخند بلکه ترفند است
 بسیاری بُوند ، شیادند
 صید را تا که خام می بینند
 نرم نرمک کنند او را رام
 نخلِ عمرش تباه می گردد
 نه ز افسوس او بود سودی
 مادرم گاه صحبت می کرد
 کای گلِ نو شکفته مادر
 دل ما را امید هستی تو
 گر نمایی تو میل و لگردی
 تو گلی هیچ با خسان منشین
 «هم نشین تو از تو به باید
 این سخن‌ها نرفت در گوشم
 من بدبخت بین که خوار شدم
 گشت آلوده آه و صدها آه

خوش بر این لکه‌های ننگ نِیم
 پیرو حکم پاک قرآنم
 ماه بطحا پیمبر والا
 روز و شب درس عفت آموزد
 گوهرم را دهم به شوهر خود
 پدرم می نمود ارشادم
 حرف می زد ز راه دلسوزی
 گر یکی بر تو می زند لبخند
 زهر می باشد آن نگو قند است
 دغل و پست و رند و صیادند
 از ره خنده دام می چینند
 چون که پابند شد بحلقه دام
 کارش افسوس و آه می گردد
 نه ز آهش رسد به بهبودی
 حرف می زد نصیحت می کرد
 وی صفابخش روح و جان پدر
 همچو رخت سپید هستی تو
 بی گمان لکه دار می گردی
 پیش رندان و ناکسان منشین
 تا ترا عقل و دین بیفزاید
 ز چه رو زود شد فراموشم
 خوار و ننگین و لکه دار شدم
 دامن پاک من بلوث گناه

سوزم اینک نکردم اندیشه زده‌ام خود به ریشه‌ام تیشه

فرار کردن پسر

تا که از راز باخبر گشتم دگر از عهد خویش برگشتم
درد او را درست بشنیدم وضع را چون که این چنین دیدم
کردم آنگاه ترک یار و دیار برگزیدم فرار را به قرار
دور گشتم ز کوی آن دلبر نه خبر داشتم از او نه اثر
گاه می‌گفتمی شدم راحت گاه می‌کردمی به خود لعنت
شده بودم از این فسانه مریض خاصه ز اندیشه‌های ضد و نقیض

آمدن نامه دختر

من نبودم امیدوار آن ماه بر اقامتگهم بیاید راه
لیک روزی به حیرت افتادم نامه‌ای پیک داد تا خواندم
دیدم آن زار و خسته بنوشته دلبرِ دلشکسته بنوشته
کرده بر من خطاب در نامه اینکه بنوشته بر تو این خامه
تو مپندار شاهد می‌باشد بهر تجدید عهد می‌باشد
چون ترا نیست رسم عهد و قرار حاصلم نیست از تو جز آزار
عهد با من که داشتی تو چه شد یا قراری گذاشتی تو چه شد؟
تو که گفتی ترا فریفته‌ام عاشقِ باوفا و شیفته‌ام
سخنِ پر فروغ می‌گفتی همه را پس دروغ می‌گفتی
فکر می‌کردم اندر آن احوال شده‌ام من بسی بلنداقبال

بی‌نهایت عزیز خواهم شد
 فخر خواهم نمود بر یاران
 گوهری نیست مثلِ گوهر من
 وای بر من که تیره‌بخت شدم
 همه اُمید من هدر شده است
 دل به فکر خراب دادم من
 این سخن‌ها نه بهر دلداری است
 لعنت حق به من که بد کردم
 گرچه من هم شریک، در جرمم
 باز از رندی تو ای شیاد
 هیچ در دل وفا نداری تو
 آدمی نیستی تو دیو و ددی
 مردِ کذاب و حقه‌بازی تو
 دزدِ عفتِ بلای ناموسی
 نشده هیچ قاتقِ نانم
 تا تو خود را ز من نهان کردی
 گشتم از خویش و قوم و خانه به دور
 آن شنیدم که هر دو زار و غمین
 من بی‌چاره نیز بی‌تردید
 با همه عشق و میل بی‌پایان
 بی‌گمان شمعِ عمر این مدهوش
 صاحب نام نیز خواهم شد
 همه را گویم اندر این دوران
 شوهری نیست مثل شوهر من
 نک گرفتارِ روز سخت شدم
 دستم از پا درازتر شده است
 دسته گل را به آب دادم من
 حرف حق بر زبان من جاری است
 این بدی را خودم به خود کردم
 ناگزیر از آدای این غرمم
 خرمن عمر من شده بر باد
 مهر و صدق و صفا نداری تو
 ساده و ساده گویمت که بدی
 کَلک و رند و خُده‌سازی تو
 ضد عصمتِ شرور و سالوسی
 گشتی آخر تو قاتلِ جانم
 سیل اشکم به رخ روان کردی
 از پدر مادرم شدم مهجور
 دِق آورده مرده‌اند یقین
 کرده‌ام از حیات، قطع امید
 شسته‌ام دست خویش را از جان
 چند روز دگر شود خاموش

نشانی منزل و دختر بچه

غرضم از نگارش نامه	نیست ابراز هیچ برنامه
گویمت گر درایتی داری	پیش من یک امانتی داری
چه امانت که طفل معصوم است	دختر تیره بخت و مظلوم است
روز و شب زار زار می‌گرید	همچو ابر بهار می‌گرید
دردهایم شده فراموشم	درد این طفل کرده مدهوشم
خُم به خمار می‌رسد آری	حق به حقدار می‌رسد آری
با نشانی که دامت بشتاب	دخترت را بیایا دریاب

آمدن او به منزل و دیدن جنازه

زین غم‌انگیز ماجرا ای دوست	من چه گویم ترا دگر ای دوست
عاقبت آمدم بر این منزل	که کنم بر تو شرح قصه دل
چشمم افتاد سوی سروقدی	که نمانده از او به جز جسدی
چه جسد همچو چوب خشکیده	یا که چون گلشن خزان دیده
چه جسد هیكلی چكیده غم	پای تا سر به غم شده مُدغم
گشته آکنده از آلم دل او	با بلاها عجین شده گِل او
گویا رنج همسرش بوده	درد و غم یار و یاوَرش بوده
چهره‌اش مثل زعفران زرد است	پای تا سر چكیده درد است
زلف او با چروكِ پیشانی	حاکی از غایتِ پریشانی
ابروانش چو خفته خسته	تلخ گشته به هم به پیوسته
اشك خشكیده در دو رخسارش	قصه‌ها گوید از دل زارش

جز سپیدی نمانده از نورش	نیمه باز است چشمِ مخمورش
بود اندر کنارِ او گریان	کودکی بس فسرده و نگران
داستانش بسی جگرسوز است	کودک این دخترِ سیه روز است
نه گل از گلشن پدر چیده	نه ز مادر محبتی دیده
کو فدای دو بوالهوس شده است	بسکه نالیده بی‌نفس شده است
رفت از کف تمام امیدم	صحنه را تا که این چنین دیدم
کاندر این جا به حق سپارم جان	عهد کردم بسان آن پژمان

مرگِ دوست در مقابل دوست

نک رسیده‌ست موقع مرگم	دانم ای دوست غرق در ننگم
ز آنکه چندیست می‌کنم احساس	می‌کنم بر خدایِ خویش سپاس
بذل رحمت نموده می‌میرم	لطف او کرده عفو تقصیرم
شد ز رویش نشانِ مرگ پدید	حرف او تا بدین مقال رسید
با صدای ضعیف گفت ای دوست	مرگ تا شد عیان ز زردی پوست
دختر خویش بر تو می‌سپرم	سوخت آخر ز غصه بال و پرم
جان بدر رفت از میان دو لب	تا که گفت این سخن در آن دل شب
دوستان را دگر خبر کردم	چهره را پر ز اشگ تر کردم
شد نهان با ملال در دل خاک	پیکر دردناک آن غمناک
قصه‌اش را شنید و گریان شد	هر که از آن جنازه پرسیان شد
با دل پُر ز غصه می‌گویم	من هم اکنون که قصه می‌گویم
دیدگانم چو ابر، گریان است	خاطرم بس ملول و پژمان است

پیام شاعر

ای که هستی امید آینده	تو هم ای مَهوش شکر خنده
هر چه هستی عزیز و تاج سری	نازنین دختری و یا پسری
دوری از دیو جهل و غفلت گیر	از حوادث همواره عبرت گیر
در رَه کسبِ لذت آنی	نشود تا که عمر تو فانی
هان خیانت مکن به هیچ کسی	از ره عیش و نوش و بوالهوسی
چون که گیرد ترا مکافاتش	عملی کن نباشد آفاتش
خواه دوری ز نفسِ آماره	موسوی از خدا تو همواره

غزلیات

گدای تو هستم

الهی خوشم مبتلای تو هستم خریدار درد و بلای تو هستم
 الهی تو دانی یکی دردمندم که تنها بفکر دوی تو هستم
 ز مهر و وفای همه ناامیدم به اُمید مهر و وفای تو هستم
 گَزَت لایقِ آشنائی نباشم غُبارِ رَه آشنای تو هستم
 الهی قسم می‌خورم بر صفایت گرفتارِ لطف و صفای تو هستم
 الهی بقربان آن لحظه‌هایم که مشغولِ شکر و ثنای تو هستم
 الهی بر این بنده بس فخر باشد خطابم کنی من خدای تو هستم
 الهی دگر من ز خوبان عالم ترا برگزیدم فدای تو هستم
 الهی تو گفتی بعشاق جانباز شدی کشته من خونبهای تو هستم
 برای بقاء یافتن در دو گیتی خوشم گر بینم فنای تو هستم
 الهی ز شَه برترم گر بدانم
 که چون موسوی من گدای تو هستم

همای شرف

منم که پیشه دل کردم آشنائی را ز سر برون بنمودم مَنی و مائی را
 گدای درگاه‌شاهی شدم که بت‌شکن است به سلطنت ندهم هرگز این گدائی را
 صبا مراد دلم را پیام جان برسان مباد بینم از آن طره‌اش رهائی را
 اگر به آتش قهرش تو آن برآوردم توان نه مانده تحمل کنم جدائی را
 تو ای دلیل ره عشق و بندگی مگذار هوئی ذلیل و زبون دارد این هوائی را

بجوی موسویا همت از همایی شرف
که بر جهان فکند پرتو همایی را

لطف ایزد

لطفِ ایزد هر آنکه یارش نیست نیکروزی بروزگارش نیست
هیچ سالک نمی‌رسد بمراد مددی گر ز کرد کارش نیست
در ره عشق و عاشقی ای جان هر کسی پای استوارش نیست
دل که از یار شکوه آغازد بخداوند ، هیچ بارش نیست
آنکه دل داده شد بر او دیگر راهِ برگشتن و فرارش نیست
در گلستان مهر و مشتاقی هر چه بینی گل است و خارش نیست
تحفه از موسوی ترا بجز از
سخن نغز و آبدارش نیست

ولایت

نه دردمن رسد آخر نه غصه‌ام به‌نهایت کنون که می‌روی از پیش من برو به سلامت
تویی که از من غم‌دیده مهر خویش بریدی منم که هر چه کنی ایستاده‌ام به اطاعت
هر آنکه با غم سودای چشم شوخ توسازد نه فکر طعنه دشمن کند نه فکر ملامت
هزار سال اگر بگذرد ملول نگردد دلی که در سر کویت نموده میل اقامت
حمایت به من زار گر رسد عجبی نیست مسلم است کند خواجه از غلام حمایت
دگر بعشق دو عالم نمی‌دهد دل را بدست عشق تو آنکس که داده دست ارادت
هر آن کسیکه به محشر بدون مهر تو آید حکایتش بود از حال خود هزار ندامت

عبادت ثقلینش ندارد ارزش کاهی
کسیکه طاعت حق آورد بدون ولایت
همیشه هست امیدم ز بارگاه رفیعت
به موسوی فکنی از ره کرم تو عنایت

نَم نامَحرم است

دَمِ مَزَن آنجا که حرفِ لاوَلَمُ نامَحرم است حرفِ لاوَلَمُ نه تنها بلکه دَمِ نامَحرم است
عقل خود را رَه مده هرگز تو بر دریایِ ذات چون دراین دریای بی‌پایان بَلَمِ نامَحرم است
صفحهٔ دل چون تجلیگاهِ فیضِ حق یُود کن منزّه از رَقَمِ کانجا قَلَمِ نامَحرم است
پرتو اشراقِ والایِ جمالِ یار را می‌نکن تحدیدِ کانرا بیش و کمِ نامَحرم است
نعمهٔ کن چون نوازَد حضرت غیب‌الغیوب بر دَمِ فاءِ یکنوش زیر و بَمِ نامَحرم است
کعبه را باسنگ و گِل منزل برآن دلبرمخوان چون مجرد جاه را حتی خَزَمِ نامَحرم است
بزمِ دلداری که آنجا میر جانان می‌رود در مقامِ خلوتش تیغِ دودمِ نامَحرم است
دامِ زلف او اگر صیدت نماید ای غزال رام باید گشتن آنجا چونکه رَمِ نامَحرم است
لُعبتی را می‌ستایم کز ازل تا بر اَبَد بر وجود سایهٔ لطفش عدمِ نامَحرم است
موسوی تا چند خواهی گفتن از کنزِ نهان
جان من بر کنهٔ آن یَمِ چون تو نَمِ نامَحرم است

آشیانهٔ تنگ

دیشب که بی‌تو بر من مسکین زمان گذشت داند خدا و این دلِ تنگم چسان گذشت

۱- گاهی لَم، استفهام تقریری و یا تویحی باشد مانند، أَلَمْ أَقُلْ لَكَ.

هر لحظه‌ای که مه ز بر آسمان گذشت	بر لحظه‌های زندگیم شد فزوده غم
شب تاسحر دو دیده من خونفشان گذشت	جان در عذاب و سینه پر آتش جگر کباب
چون نیزه شکسته که بر پرنیان گذشت	گوئی که درد هجر تو بر قلب خسته بود
زود از برم به سرعت تیر از کمان گذشت	یاری که دیر یافتمش بخت بد نگر
گفتا بهوش باش هم این و هم آن گذشت	گفتم بدل که یاد وصالش بخیر باد
صاحب دلی که روزوشبش شادمان گذشت	جانا بصبر کوش که هرگز ندیده دهر

دنیا چو آشیانه تنگ است موسوی

مرغ دلم ز خیر چنین آشیان گذشت

راه صواب نیست

یا سینه‌ای ز طعنه تیرش خراب نیست	کو آن دلی کز آتش دنیا کباب نیست
نبود تنی فتاده مگر در عذاب نیست	هر سر در این سراچه به نوعی اسیر درد
گویا که مرده مه خبر از آفتاب نیست	تاریک گشته چهره دهر از غبار غم
شوری دگر درون دل شیخ و شاب نیست	غوغای زندگی شده بارِ گرانِ جان
تغییر در نوشته ام‌الکتاب نیست	ای دل تو با حوادث دنیا بساز چون
آگاه شو حساب ازل بی حساب نیست	میکوش تا حساب قضا را رضا دهی
دریا اگر شمرده شود جز سراب نیست	علم تو در برابرِ آن ذات بی‌زوال

گر موسوی به راه شکایت نهی قدم

داند خدای، راه تو راه صواب نیست

پیروز است

ز بس جدائیت ای نازدانه جان سوز است ز سوز جان نه شیم شب، نه روز من روز است
چگویی از گذر عمر و داستانِ حیات که شرح آن همه اش رازِ نکته آموز است
مدام حالتِ دیروز من به غصه گذشت همواره قصه امروز من چو دیروز است
زمانِ عُمَر به سانِ پُلی بُود باریک هر آنکه زودتر از آن گذشت پیروز است
برای پاسِ شرف از سه کس بکن دوری که زورگوی و مُرَوِرِ سوم زراندوز است
بر آنکه جامهٔ تقوای خود نوین دارد مسلم است که هر روز عید نوروز است

ز موسوی تو ره و رسم سوختن آموز

که همچو شمع ز جان سوز دودل افروز است

جز سوز و آه نیست

ای خوش بر آنکه بندهٔ تخت و کلاه نیست هرگز اسیر صحبتِ فوج و سپاه نیست
شاد است و بی تعلّق خاطر به روزگار هست آن گدای راه ولی پادشاه نیست
نازم به اوج همتِ درویش پاکباز کاندلر خیال شوکت و در فکر جاه نیست
ایدل مباش شیفته بر زرقِ زندگی کاین زرقها به خاطر خرم گواه نیست
بس کلبهٔ خرابه که ریزد از آن نشاط بس کاخ زرنگار که جز سوز و آه نیست
جانا مباد بر ره باطل نهی قدم باشد قسم به جان تو این راه راه نیست
بی چه نبوده هیچ رهی اندر این جهان جز راه حق که هیچ در آن راه چاه نیست

دهر دغل وفا نکند بر تو موسوی

خواه این عجزه با تو رفیق است و خواه نیست

نغمه عشاق

نازِ پریچه‌ره کشیدن خوش است درد ز دلدار خریدن خوش است
 در غمِ هجران رُخِ گلرخان اشک برخسار چکیدن خوش است
 بر طرفِ آتشِ عشقِ نگار همدم پروانه پریدن خوش است
 خوردن شکر که نیرزد به هیچ لعل لب یار مکیدن خوش است
 بهر تماشای غزالان شوخ در دمن و کوه دویدن خوش است
 با صنمِ گل رخ و شیرین زبان در چمن و باغ چمیدن خوش است
 از دهن بلبل و از چنگ و ساز (نغمه عشاق) شنیدن خوش است
 در دل شب شاهد گم گشته را با رخ افروخته دیدن خوش است
 موسویا گل ز رخِ گلرخان
 با لب گلنار تو چیدن خوش است

خالِ مشکین

هرآن دلی که پر از مهر و خالی از کین است چو برگ لاله سزاوار عشق و تحسین است
 چرا که نکبتِ بی‌مهری و کدورتِ کین بلای عقل سلیم است و آفتِ دین است
 بکوش ای دلِ دانا اسیر کینه مباش که این خصیصه بسی ناپسندونگین است
 رسد خدای بفریاد آن چنان قلبی که خود لطیفتر از برگهای نسرین است
 آلا که آلفِ دل بسته‌ای بصحبتِ گل بهوش باش که دستِ زمانه گلچین است
 مشو فسرده دل از دل شکستن دنیا بر او شکستن دل، راه و رسم دیرین است
 چنین مگو که جفا بر تو می‌کند تنها زمانه با همه تا بوده بر سر کین است
 نگر بصولت خاقان و شوکت کسری بجای افسرشان خاک تیره بالین است

غریو باد که از کوه بیستون خیزد طنینِ نالهٔ فرهاد و شور شیرین است
بسا از ای دل پژمرده با حوادث دهر نچونکه خواهشِ خوی و طبیعتش این است
بجز شکیب و تحمل چه می‌تواند کرد کبوتری که گرفتار چنگِ شاهین است
خدا گواست که این موسوی ز جان و دلش
فدای لعل شکر بار و خال مشکین است

عندلیب خوشی آواز

چشمِ خمارِ نرگسِ غمازم آرزوست روی چو ماهِ دلبر طنازم آرزوست
زین مهوشان عهدشکن دل شکسته‌ام دیدار یارِ شوخ و نظر بازم آرزوست
فصل بهار و صحنِ چمن یار خوش نوا چنگ و رباب و عود و نی و سازم آرزوست
از نای جانگداز زغن شد دلم ملول آوای عندلیبِ خوش آوازم آرزوست
مجنون صفت بکوه و بیابان فتاده‌ام آن شوخ چشم، شاهد دمسازم آرزوست
ای نازنین که شمع برافروختی ز رخ پروانه‌سان بسوی تو پروازم آرزوست
باد صبا بگو ز من آن سرو ناز را سودای نازِ خانه براندازم آرزوست
خواهم ز شوق، تنگ در آغوش گیرمت یک عمر اگر لبِت بمکم بازم آرزوست
در صفحهٔ عراق دلم مرد موسوی
اکنون صفای خطّه شیرازم آرزوست

مبارک است

عید سعید بر همه یاران مبارک است بر جمع دوستان و عزیزان مبارک است

این جشن باستانی و فرخنده روز بر
 آغاز فرودین مه و پایان فصل دی
 از شاخ سرو بلبل خوشخوان بعشوه گفت
 بزدای گرد غم ز دل ای یار چونکه عید
 عیدی بگیر از لب خویان روزگار
 نیکی نما بدشمن و ایثار کن بدوست
 چون نیک و بد نهفته بود در نگاه تو
 تنها نه عید بلکه همه لحظه‌های عمر

ایرانی و تمامی ایران مبارک است
 بر عاشقان طرف گلستان مبارک است
 تشریف گل به قامت بستان مبارک است
 باشی اگر تو خرم و خندان مبارک است
 عیدی گرفتن از لب خویان مبارک است
 هم این قسم بجان تو هم آن مبارک است
 گر نیک بنگری همه دوران مبارک است
 شاد آر کنی تو قلب پریشان مبارک است

سال جدید را اگر ای موسوی کنی

آغاز با تلاوت قرآن مبارک است

در سوگ مادرم

یکی «رخشنده» گوهر دادم از دست
 نه اختر بلکه چون لعل بدخشان
 شدم افسرده تا از گردن جان
 مشام جان معطر گردد هیاهات
 دگر ای دوستان دل در برم نیست
 صبا از من بگو بر خاک تیره
 مدارا کن تو با جسم ضعیفش
 مرا او دست اول بود، در عشق
 خدایا یار دیرینم نهان شد
 یکی تابنده اختر دادم از دست
 درخشان مهر انور دادم از دست
 یکی ارزنده زیور دادم از دست
 جهانی مشک و عنبر دادم از دست
 از آن روز یکه دلبر دادم از دست
 شدم آزرده مادر دادم از دست
 نحیف و خسته پیکر دادم از دست
 درینا دست آخر، دادم از دست
 دگر من یار و یاور دادم از دست

از این غم موسوی بس تلخ کامم

جهانی شهد و شکر دادم از دست

اتکا نتوان کرد

تُرکِ تو ای تُرکِ دلربا نتوان کرد دل ز تو ای نازنین جدا نتوان کرد
 سَهیل بُود دور گشتن از همه اَفاق دوری از آن شوخ خوش لقا نتوان کرد
 رازِ لب لعل تو ز بسکه دقیق است قصهٔ راز تو با صبا نتوان کرد
 درِ غم عشق را که ریخته بر دل جز ز ره سوختن دوا نتوان کرد
 مصلحتم آن بُود که یار بخواهد پیش رُخش چون و یا چرا نتوان کرد
 فرصتِ این عمر را که همدم باد است صرفِ هوسبازی و هوا نتوان کرد
 دهر بُود در مَثَل عصای شکسته تکیهٔ خود را بر این عصا نتوان کرد
 نیک بدان موسوی به مردم دنیا
 از تِه دل هرگز اتکا نتوان کرد

ثواب خواهم کرد

دیده را غرقِ آب خواهم کرد خانهٔ دل خراب خواهم کرد
 بر سر آتش جدایی تو جگرم را کباب خواهم کرد
 سرِ پُر شورِ خویش را دیگر فارغ از شیخ و شاب خواهم کرد
 هر چه دارم ز ملک و مال آخر وقف چنگ و رباب خواهم کرد
 جز تو ای نازنین ز خلوت دل همه‌گان را جواب خواهم کرد
 دین و دل در ره تو خواهم داد وه چه کار ثواب خواهم کرد
 مفتی شهر را زخم آلت مستِ جام شراب خواهم کرد
 تا که جان بر تنم بود ارزان خدمت بوتراب خواهم کرد
 آنکه باشد غلامِ درگاه او خواجه بر خود حساب خواهم کرد

گر بر این ذره افکند نظری ناز بر آفتاب خواهم کرد
موسوی را غلامِ حلقه بگوش
بر در آن جناب خواهم کرد

سرافراز آفریدند

لبّت را شوخ و طنّاز آفریدند	بعاشق محرم راز آفریدند
بسوی چشم تو مرغِ دلم را	ز جان مشتاقِ پرواز آفریدند
سرشک دیده‌ام را بهر شرح	ستمهای تو غماز آفریدند
مرا چون طایرِ گم کرده راهی	ترا چون مرغِ شهباز آفریدند
که تا من بیشتر سوزم ز عشقت	ز سر تا پا ترا ناز آفریدند
مرا محوِ بلا و درد کردند	ترا یارِ نظر باز آفریدند
برای ماندنِ عشاق در سوز	ز تارِ زلف تو ساز آفریدند
مرا مجذوبِ لحنِ دلفریبیت	ترا مرغِ خوش آواز آفریدند
غم هجرت بُود هر چند جانسوز	بقلبم یار و دمساز آفریدند

خوشم در راهِ عشقت موسوی را
سرافراز و سرافراز آفریدند

سخن شناسد

سالکِ کوی تو مأومن شناسد	عاشق روی تو جان و تن شناسد
می‌رسد اندر کمالِ عشق به غایت	پیش رُخت هر که خوشتن شناسد
عاشقِ پیرایه‌رو مباحث که یعقوب	یوسف اگر دید، پیرهن شناسد

شاد ز شیرین نمی‌شود دلِ فرهاد گر شرر عشق کوهکن نشناسد
 طوطیِ جانتِ شکرشکن بشود گر جز سخنِ عاشقی سخن نشناسد
 بلبل از آن گشته نامور برِ عشاق بی‌رُخ گل صحبت چمن نشناسد
 موسوی اندر جهان ز خیلِ نکویان
 جز خمِ آن زلف پرشکن نشناسد

فردا نمی‌شود

هر شاخ سبز، نخله خرما نمی‌شود هر برگ سرخ، لاله حمرا نمی‌شود
 از بد گهر توقع نیکی مدار چون سنگ سیاه، لؤلؤ لالا نمی‌شود
 صدق و صفا ز حرف فرومایگان مجوی هر چوب خشک، سرو دل آراء نمی‌شود
 عشق و طرب ز زمزمه مرده دل مخواه ز آنرو که جُعد بلبل شیدا نمی‌شود
 شیرینی از زبان حسودان مکن طلب زهر کشنده شهید مصفا نمی‌شود
 هر صورتی که زشت بود خلقتش دگر با رنگهای ما شطه زیبا نمی‌شود
 پاکان فریب بوالهوسان را نمی‌خورند یوسف اسیر عشق زلیخا نمی‌شود
 اندر عروسِ دهر چو عنقا بود وفا دنبال آن مگرد که پیدا نمی‌شود
 جانا متاعِ جان که ترا عرضه می‌شود امروز کن معامله فردا نمی‌شود
 آن را که درد چهل زبون کرده‌ای طبیب زحمت به خود مده که مداوا نمی‌شود

هان موسوی اگر نه بود فیضِ ایزدی

هرگز زبانِ طبع تو گویا نمی‌شود

تا شب یلدا کشید

در خرابات آنکه با ما ساغر صهبا کشید
هر که گردید آشنا با چهره زیبای دوست
قطره گر باشد، شود دریا نمی‌گویم گزاف
خون دل خوردن بنادان تا که جان دارد رواست
وای بر من هر کرا دادم ز دل دست وفا
فصل گل در آزمون بخت دادم امتحان
نازم آن نقاش خلقت را که با طرح بدیع
نقش انسانرا بسی زیباتر از زیبا کشید

لیک اندر حیرتم زین راز مبهم موسوی

نقشه تقدیر ما را پس چرا بی ما کشید

صاحب نظر شدند

آنانکه در طریق صفا نامور شدند
با آنکه قدرشان بود افزون ز طاق عرش
از جلوه‌های چهره این دهر دلفریب
سرگشته گان وادی قهر و عتاب را
در راه بر زدودن ظلمت ز لوح دل
کس را که جز مطامع تن نیستش سخن
گردید اگر ز دست کسی تلخ کامشان
تیری اگر حواله‌شان شد ز دست دوست
نازم بعشق حلقه‌نشینان بزم یار
دردانه گشته بر همگان تاج سر شدند
بر آستان پاک دلان خاک در شدند
یکسر نظر بریده و صاحب نظر شدند
بر کوی عشق و مهر و وفا راهبر شدند
همدوش آفتاب و قرین قمر شدند
از دیدن و شنیدن آن کور و کر شدند
اینان بکام او همه شهد و شکر شدند
از جان و دل مقابل تیرش سپر شدند
جز او ز یاد هر دو جهان بی‌خبر شدند

جاوید مانده‌اند کسانی که موسوی
در روح پروری، چو نسیم سحر شدند

رشته عشق

طُرّه زلف تو ای دوست رها نتوان کرد صحبت عشق تو از قلب جدا نتوان کرد
هر چه اندیشه در این کار نمودم دیدم جنگ با قسمت و تقدیر خدا نتوان کرد
رخ نتابم ز درت گرچه به تیغم بکشی چونکه در مذهب ما ترک وفا نتوان کرد
من گرفتار، بدامت شدم از روز ازل هیچ کاری به پس و پیش قضا نتوان کرد
درد هجران تو جان و تن ما را فرسود جز بوصل تو بدین درد دوا نتوان کرد
نکته عشق تو از بس شده باریک و لطیف هرگز این نکته حکایت بصبا نتوان کرد
شمع و من گرچه ز عشق تو بسوزیم و گداز نسبت ما که به هر بی سر و پا نتوان کرد
در ره عشق مده پند من ای واعظ شهر پند بیهوده در این راه بما نتوان کرد
موسوی دل به یکی بند و از او همت خواه
رشته عشق تو دانی که دو تا نتوان کرد

آرزوی عمر

هر کس که دیده بر رُخ آن دلبر افکند از دل خیال مهر دو عالم برافکند
چشمی بسی خجسته و روشن بود که آن هر دم نگه بروی پری پیکر افکند
دل را هر آنکه در کف ناکس نهد گرو گوئی خلیل را بدل آذر افکند
بر باغبان هماره هزاران درود باد کو خوار را جدا کند از گل در افکند
خورشید را بنامش از غایت کرم بر خاک تیره از زر خود زیور افکند

شد آن درخت عزیز، که بر خستگان زه با شاخ و برگ، سایه جان پرور افکند
 گل از نجابتش چو به پیچد بیای سرو در خط سیر خود همه نیلوفر افکند
 سنگ است نانجیب خوردگر به شاخه‌ای بر قلبِ نوحروس چمن اخگر افکند
 باشد صدف ستوده که لب بسته از فضول چون لب گشاید از دهنش گوهر افکند
 بر موسوی بُود همه در عمر آرزو
 در زیر پایِ پاک نهادان سر افکند

چشم تر

ترا به خلوت جانان اگر گذر باشد به خاک پای تو زبید که تاج سر باشد
 اگر ز گوشه چشمش ترافند نظری یقین بدان نظرت کیمیا اثر باشد
 ز دُرّ عشقش اگر ذره‌ای بدست آری سزد که خاک سیه در کف تو زر باشد
 ز دلبر من اگر بر خسی رسد نفسی مقام و رتبه‌اش از عرش و فرش بَر باشد
 کسی که عشق نورزد بر او سیه روی است هزار مرتبه گر بهتر از قمر باشد
 ز فیض وصل شوی رازدارِ محفلِ یار ترا اگر دل سوزان و چشم تر باشد
 ز آه سوخته‌گان عالمی رود بر باد مگر که آهِ ستمدیده بی‌اثر باشد؟
 ز مُلک تا ملکوت بقاء کنی پرواز اگر ز صدق و صفا در تو بال و پر باشد
 سخن دراز مگو موسوی دگر بس کن
 عزیز من سخن آن به که مختصر باشد

دوا نکند

از تو ما را خدا جدا نکند تو جدا گر شوی خدا نکند

حاجت گر بود جدایی من حاجت را خدا روا نکند
 دوستان، دل سپرده‌ام به کسی که مرا لحظه‌ای رها نکند
 مبتلا گشته‌ام به خال رخس هیچ رحمی به مبتلا نکند
 نتواند نفس کشد راحت شب و روزم اگر جفا نکند
 نوش لعل لبش بود درمان لیک درد مرا دوا نکند
 ستمی را که او کند بر من آشنایی بر آشنا نکند
 بی‌جهت عاشقی ز معشوقش لب خود را به شکوه وا نکند
 داده‌ام دوش وعده دیدار باز ترسم که او وفا نکند
 موسوی چونکه داده دل بخدا
 بر کسی هرگز اتکا نکند

دار می‌گرید

دیده از هجر یار می‌گزید همچو ابر بهار می‌گزید
 دل ندارد دگر شکیبایی روز و شب زار زار می‌گرید
 جان شده بی‌قرار، می‌سوزد تن شده داغدار، می‌گرید
 چشم عاشق چو نرگس شهلا گشته از بس خمار می‌گرید
 آه، بلبل دگر ز فرقت گل در چمن گشته خوار می‌گرید
 گلشن زندگی گرفت آتش غنچه بر شاخسار می‌گرید
 ژاله بر لاله بسکه کرده ستم چشمه در کوهسار می‌گرید
 خنده عشق بر لب منصور از ره شوق دار، می‌گرید
 موسوی را نگر که از غم دوست
 با دل پُر شرار می‌گرید

بنده سیم و زر

هر علف را ثَمَر نمی‌باشد	هر صدف را گَهر نمی‌باشد
هر گدایی که کج بود کلّه‌ش	خلق را تاج سر نمی‌باشد
هر الف با نگارِ خامه بکف	مردِ صاحب‌نظر نمی‌باشد
هر که صادر کند ز خود حکمی	قاضی دادگر نمی‌باشد
کامکار آن بود که در دنیا	بر بدی نامور نمی‌باشد
نازم آن شوخ را که او اهل	فتنه و شور و شر نمی‌باشد
هر که بویی برد ز آزادی	بنده سیم و زر نمی‌باشد
از کف پست فطرتان چاره	جز گریز و حذر نمی‌باشد
چوب خشکیده را به باغ اندر	آشنا جز تبر نمی‌باشد
مست هر چند گریه سر بکند	اشک آن را اثر نمی‌باشد
از زمینی که کاسنی روید	حاصلش نیشکر نمی‌باشد
بزه را گرگ اگر کند مهمان	دعوتش بی‌نظر نمی‌باشد

موسوی هر که گشت قافیه‌ساز
شاعر باهنر نمی‌باشد

قند مکرّر

گر مرا وصل تو یک لحظه میسر گردد	قدر آن لحظه به یک عمر برابر گردد
فکر چشمان سیاهت چو بر آید در ذهن	دیدۀ کور از آن فکر منور گردد
در دهان صحبت طنازیت ای لعبتِ ناز	هر چه تکرار شود قند مکرّر گردد
گر زنی دست بخاک سیه از راه کرم	خاک برگشته و تبدیل به گوهر گردد

دَزه را گر کنی ای نرگس شهلا نظری به فلک بر شود و نیر خاور گردد
 با ولای تو گلستان شده آتش بخلیل بی خیال تو گلستان به من آذر گردد
 قدر من در صف عشاق فزون باشد اگر ساغری قسمت من از کف حیدر گردد
 موسوی صحبت بی‌مهری آن سرو سہی
 تیزتر در دل من از دم نشتر گردد

بحر نامطبوع

﴿یا علی﴾

مهر جانفزای تو یا علی، روح مرده را زنده می‌کند
 دَزه را نگاهت به یک نظر آفتاب تابنده می‌کند
 روی حق نمایان ز روی تو، خوی ایزد هویدا ز خوی تو
 با فصاحت همه تار موی تو، وصف آفریننده می‌کند
 گر شود کسی میر نامور، یا بود یکی شاه تاجور
 چون بر آستانت کند گذر، بر تو خویش را بنده می‌کند
 در مقام ذکر مناقبت، گشته دشمنت هم صدای دوست
 آن خبر ز بگذشته می‌دهد این حدیث از آینده می‌کند
 آنکه از تو رخ تابد ای صنم، بیند اینکه دیوانه‌ات منم
 من بحال او گریه می‌کنم، او بعشق من خنده می‌کند
 هر قلندری از ره صفاء، گر غلام بر قنبرت شود
 خاک تیره را با اشاره‌ای گوهر درخشنده می‌کند
 از کرم بگوشه چشم خود گر نظر بدست گدا کنی
 دست آن گدا سنگ ریزه را کیمیای ارزنده می‌کند

مرحبا بنور دو دیده‌ات آن شهی که با خون پیکرش
 هست تا جهان دین جدّ خود استوار و پاینده می‌کند
 آفرین بدخت دلیر تو، کو ستمگر کینه‌توز را
 با خطابه آتشین خود تا ابد سرافکنده می‌کند
 موسوی بگو از ولایتش شاملت شود تا عنایتش
 او ترا ز راه حمایتش بهترین سراینده می‌کند

ذکر علی

مشکلی دارم علی مشکل‌گشایت خوانده‌اند
 دردمندم دردمندان را دوایت خوانده‌اند
 حلقة هر بزم را نام تو زینت می‌دهد
 اهل دل آن بزم را دارالشفایت خوانده‌اند
 گشته از بسکه جمال تو تجلی‌گاه حق
 ز آن سبب آئینه ایزد نمایت خوانده‌اند
 عاشقان پاکبازت تاج سر بنموده‌اند
 دوستانی را که خود را خاک پایت خوانده‌اند
 در نهادت ای ولی حق خداوندان عقل
 مانده‌اند از بسکه در حیرت خدایت خوانده‌اند
 دست خود را بر نمی‌دارم دگر از دامت
 چونکه با فرمان ایزد لا فتایت خوانده‌اند
 ورد باشد موسوی را روز و شب ذکر علی
 از ازل چون این گدا را آشنایت خوانده‌اند

خدا می بخشد

آنکه از راه عطا درد به ما می بخشد
 گر بخواهد ز کرم نیز دوا می بخشد
 بر مریضی که به دردش نبود راه علاج
 از ره لطف به یک لحظه شفا می بخشد
 ایدل از دوست مکن شکوه که آن سروسهی
 هر کسی را بود هر چیز روا می بخشد
 مصلحت چیست ندانم که یکی را دل شاد
 دیگری را دل پر درد و بلا می بخشد
 عافیت را که بود نعمت پر ارج حیات
 گیرد از شاه و ز رحمت به گدا می بخشد
 نازمش گرز کسی نیز خطایی بیند
 در عوض می کند احسان و عطا می بخشد
 گر عنایت به گنهکار کند روز جزا
 همه را می کند از بند رها می بخشد
 موسوی گرچه گناهم بود از حد فزون
 هست همواره امیدم که خدا می بخشد

رسوا نوشته اند

یاران که نظم دلکش و زیبا نوشته اند
 هر یک بجای خویش دل آراء نوشته اند
 مضمون پکر و نکته پر مغز و حرف نغز
 گویم یقین که لایتناهی نوشته اند
 هر یک رهی گزیده ولی بر مذاق جان
 الحق که شهد های مصفا نوشته اند
 بعضی ز بلبل و گل و از سرو و یاسمن
 بعضی دگر ز ساغر صهبا نوشته اند
 جمعی ز عشق لیلی و مجنون عامری
 جمع دگر ز وامق و عذرا نوشته اند
 گاهی بلفظ کرده عنایت گه دگر
 از لفظ بر گذشته و معنا نوشته اند
 پرداخت کرده اند به مفهوم زندگی
 در حیرت اوفتاده معما نوشته اند
 دل را که عشق و مهر نورزد به آدمی
 بس سخت تر ز صخره صما نوشته اند
 اهل ریا و حيله و نیرنگ را همه
 مفلوک و سرشکسته و رسوا نوشته اند

اوضاع پر کشاکش امروز خلق را عبرت برای مردم فردا نوشته‌اند
روح ظریف را که بُود بارگاه عشق افسرده حوادث دنیا نوشته‌اند
صدق و صفا و مهر و وفا را در این جهان با خط خوش به شهپر عَنقا نوشته‌اند
ای موسوی ظَفَر به همه مشکلات را
بر مردم صبور و شکوبا نوشته‌اند

تقدیر و تدبیر

گویند آنکه زود و یا دیر می‌رود آزاد نیست کز پی تقدیر می‌رود
روشن نشد چرا ز دیارِ بریوشان این یک جوان و آن دگری پیر می‌رود
یک تن ز یمن بخت رود بر فراز عرش و آن یک بکام اژدر و یا شیر می‌رود
یک سر بروی سینه سیمین قرین ناز آن دیگری به ضربت شمشیر می‌رود
چشمی ز دیدن رُخ دلدار روشن است چشم دگر به مرد مکش تیر می‌رود
یک گردنی به حلقه گل گردد آشنا و آن یک به گور با غل و زنجیر می‌رود
آن یک شهید کوی نگار است و دیگری با تیر فسق و حربۀ تکفیر می‌رود
دلاده‌ای ز جان شده نخجیر دلبری دلخسته دگر، پی نخجیر می‌رود
بر حل مشکلات معمای زندگی نه عقل تو نه قدرت تفسیر می‌رود
آن به کنی زبان خرد بسته زین مقال منگر که این خَرَف سوی اکسیر می‌رود
آگه نگشته‌اند حکیمان روزگار زین سرنوشتها که به تحریر می‌رود

دوشم‌سروش غیب‌چه‌خوش‌گفت‌موسوی

تقدیر چون رسد دل تدبیر می‌رود

اهل حال

مردم ما تشنه‌گانِ درد و ملالند / شیفتهٔ نقص و ضدِ اهل کمالند
 غافل و ناآگاه از رموزِ حقیقت / بسته بو هم و اسیرِ دام خیالند
 با همه قدرتِ فراری‌اند ز ممکن / بی همه حجت به فکرِ امر محالند
 دشمنِ خرسندی‌اند و یاورِ اندوه / عاشقِ هجرانِ گریز پا ز وصالند
 بسته به هر نفرت‌اند و خسته ز الفت / حال نخواهند و لیکِ مردهٔ قالند
 پیش ستمگرِ بسانِ گربهٔ مسکین / پیش ستم دیده همچو رستم زالند
 بهر ضعیفانِ زبانِ دراز چو افعی / نزد پلیدانِ زبانِ بریده و لالند
 بر متواضع نه اهلِ رغبت و میل‌اند / بر متکبرِ هماره جز و جلالند
 ثرویشان گر رسد برتبهٔ قارون / وقت کرم باز خود ز اهلِ سؤال‌اند
 پای نهند ار به کعبه یا به کلیسا / در همه حالت به فکرِ ثروت و مالند
 شهیدِ کفِ دستشان چو کاسهٔ زهر است / در کششِ عهدشان چو بادِ شمالند
 باز کند موسوی سپاسِ خدا را
 یافته جمعی که اهلِ صحبت و حالند

نظر نکرد

شاهد برفت و شیفتگان را خبر نکرد / یاد از من شکسته دل و در بدر نکرد
 یا عشق من به نرگس چشمش نهفته ماند / یا او ز کوی مهر و محبت گذر نکرد
 مجنون هر آنچه ناله بدنبالِ ناچه زد / لیلی سر از کجاوه نازش بدر نکرد
 فرهاد تیشه در ره شیرین به ریشه زد / شیرین ز کبر و ناز بخونش نظر نکرد
 پروانه تا بشعلهٔ جانسوزِ شمع سوخت / زین ماتم عمرِ شمع وفا تا سحر نکرد

تا ماهِ من ز چهره برانداخت ابرِ زلف کانون دل نه ماند که زیر و زبر نکرد
 آن ناله‌های نیم شب موسوی هنوز
 اندر دل نگار شکر لب اثر نکرد

مناجات

گر آهِ من به بارگِه کبریا رود نازکتر از لطافت باد صبا رود
 گردد بسانِ دیده غماز، کار ساز آکنده گر ز صحبت صدق و صفا رود
 حلالِ مشکلات شود بی‌گمان اگر بی‌رنگ و بی‌مجامله و بی‌ریا رود
 بر مقصدی که قافله دل سفر کند ای وای بر دلی که جدا از خدا رود
 یارب چو جانم از تنِ خاکی شود رها بی‌شک پیاد عشق، جناب شما رود
 غیر از تو چون کسی نه بُود آشنای جان باید که آشنا به سوی آشنا رود
 جز در حریم طُره آن یار دلنواز مرغی که آشیانه ندارد کجا رود
 اینک دل شب است و دل دردمند من غیر از درِ تو بر درِ دیگر چرا رود؟
 پر میزند کبوترِ روحم به کوی تو هر گه ز خاطرِ سخنِ التجاء رود
 گر لحظه‌ای خیال تو زایل شود ز دل دانی خودت که بی تو بر این دل چه‌ها رود
 راهی بغیر راه تو هر کس گزیده است سوگند بر تو هر چه رود بر خطا رود
 جانا مَشو بِفَرِّ سکندر فریفته خضری طلب که تا دلِ آب بقاء رود
 هرگز نمی‌رسد سرِ مقصود، رهروی این راه را گرفته و بی‌رهنما رود

سایه صفت فتاده از اینروی موسوی

دنبال مهرِ حیدرِ مشکل‌گشا رود

محمود و آیاز

دلَم از عشق تو در سوز و گداز است هنوز دیده‌ام بهر تماشای تو باز است هنوز
چشمِ جادوی تو گر نیست که دل را به بَرَد حلقه زلف تو دیوانه‌نواز است هنوز
دیر گاهیست که من ترک عزیزان کردم بر در عشق توأم روی نیاز است هنوز
گرچه مُردند در این مَعرکه محمود و آیاز چشم محمود بدنبال آیاز است هنوز
عاشقان در طلبت جان و دل از کف دادند دل عاشق کُش تو بر سرِ ناز است هنوز
داد از آن نرگس مستی که ز دل باختگان این همه کُشته ولی مَعرکه‌ساز است هنوز
موسوی شمع دلت را که ز غم شعله‌ور است

پر پروانه جان محرم راز است هنوز

نعره مستانه دل

تا که لبریز شد از عشق تو پیمانه دل رفت بر اوجِ فلکِ نعره مستانه دل
دل من گشته چو دیوانه آن نرگس مست شده‌ام شهره در این شهر به دیوانه دل
با تو دانیم که آباد شود منزل جان بی تو گوئیم که ویرانه بود خانه دل
همه جا کعبه و بتخانه و هم دیر و کنشت هست گفتار از آن گوهر یکدانه دل
بی‌گمان لحظه پایان جهان خواهد بود گر به پایان برسد صحبت افسانه دل
دل شود کعبه آمال گر آن لعبت ناز پای خود را به نهد بر در کاشانه دل
طاق ابروی تو با شهد لب از روز ازل شده بتخانه و هم گوشه میخانه دل

موسوی تا که من از کوی وطن دور شدم

گشته‌ام هم نفس آه غریبانه دل

رحمتِ فردا

اشک غمم به دیده شهلا نشسته‌ام آهِ دلم، به سینه شیدا نشسته‌ام
یا دزه‌ای فتاده به صحرای بیکران یا قطره‌ای که در دلِ دریا نشسته‌ام
که چون گلم شکفته بگلزار زندگی که خوارِ روزگارم و رسوا نشسته‌ام
گاهی چو پشه هیچ ندارم بها ولی گاهی فسانه گشته چو عَنقا نشسته‌ام
گاهی چو پسته با لب خندان گه دگر با چشم اشکبار و گهرزا نشسته‌ام
روزی بسان برده سرافکنده و زبون روز دگر چو هرمز و دارا نشسته‌ام
یک شب گرم بعیش گذشته شبِ دگر با داغ دل، چو لالهٔ حمراء نشسته‌ام
یک هفته گر فراغت خاطر شدم نصیب بس هفته‌ها فتاده به غوغا نشسته‌ام
ماهی ترانه خوانده به گلها چو عندلیب ماهِ دگر به ماتم گلها نشسته‌ام
سالی اگر گذشته بوفق مرادِ دل ای بس که سالها به تمنا نشسته‌ام
در عمر اندکی که مرا بوده این عجب بسیار من به پستی و بالا نشسته‌ام
اینک ز فیض تجریت اندوزیم خوشم بر ریشخند هیکلِ دنیا نشسته‌ام

امروز نیز بگذرد از عمر، موسوی

من با امیدِ رحمتِ فردا نشسته‌ام

دعای تو کردم

دلی که ای دُرِ یکدانه مبتلای تو کردم خوشم که با سر شوریده‌ام فدای تو کردم
دگر ز راه وفا نقش آشنایی خود را بریدم از همه یاران و آشنای تو کردم
هوای یار و دیار از درون دل بزدودم حدیث عشق تو و صحبت صفای تو کردم

حریم سینه که بود آشنای عشق و محبت سپر به تیر غم و خنجر بلای تو کردم
در این معامله‌ای رازدار سرّ شهادت هر آنچه چون و چرا کردم از برای تو کردم
سپاه کینه چو شد گرم بر چپاول و یغما منم که با لب خشکیده‌ام تنای تو کردم
اگر قضای من این بود تشنه جان بسپارم رضای خاطر خود بسته بر قضای تو کردم
هر آنچه جام بلا شد نصیبم از خمِ عشقت بلا کشیدم و خون خوردم و دعای تو کردم
به موسوی بود این افتخار بس که بگوید
هماره نوکری شاه کربلای تو کردم

خندان بسوزم

بر آنم که چون شمع، گریان بسوزم شوم خسته و زار و پژمان بسوزم
پریشان و غمگین نشینم به کنجی پریشان‌تر از هر پریشان بسوزم
چو نی پیشه دل به سازم نوا را بگردم شب و روز نالان بسوزم
حجاب تن از چهر جان برزدایم روم سوی جانان و از جان بسوزم
بسی سوختن سخت و دشوار باشد اگر یار، خواهد من آسان بسوزم
بعشق رخ دلبر نازنینم
سزد موسوی شاد و خندان بسوزم

دام و دانه

مرغ دل را تا که بر شمع رخت پروانه کردم
سوختم جان و تنم را نازنین پروا، نه کردم

خانه دل را که آباد از وصال کرده بودم
 رفتی از سیل سرشک این خانه را ویرانه کردم
 مرغ شب از دست من بیزار شد همسایه دلتنگ
 بسکه شب را تا سحر من ناله مستانه کردم
 رو نهادم دام زلف و دانه خالت به بینم
 زد رهم چاه زنخدان ترک دام و دانه کردم
 گنج وصلت تا که از دست من بیدل رها شد
 گنج عزلت را به خود من مسکن و کاشانه کردم
 شکوه‌ها از حلقه زلف چلیپایت شنیدم
 طرح صحبت هر چه با فرزانه و دیوانه کردم
 موسوی فیض ازل شد یار تا در عشق خوبان
 این چنین زلف سخن، با طبع خود من شانه کردم

عشق حق

تا که به شمع رخ تو سوختم عشق به پروانه بیاموختم
 دل چو به چشمان تو شد شیفته دیده ز مهر دو جهان دوختم
 تا که شد از دیده نهان چهره‌ات آتش غم در دلم افروختم
 گنج خرابات چو شد مسکنم گنج محبت بدل اندوختم
 تا که بگیرم خبر از کوی تو گوش به پیغام صبا دوختم
 موسوی این فخر مرا بس که من
 با غم او ساختم و سوختم

حیدر کرار

ما دل به تیر طعنه اغیار داده‌ایم جان را به یک کرشمه دلدار داده‌ایم
پیوند خود ز حشمت دنیا بریده‌ایم پیمان بدست عیش سبکار داده‌ایم
در راه آشنایی سر نهان جان تن را بسی شکنجه و آزار داده‌ایم
حاشانه سر به دهر دنی بر سپرده‌ایم حقانه دل به درهم و دینار داده‌ایم
سجاده را که کشتی دریای راز بود آخر گرو به جرعه خمار داده‌ایم
از ساکنان میکده همت گرفته‌ایم با هو شفا به صد تن بیمار داده‌ایم
منصور وار بانک اناالحق کشان بیار بالای دار وعده دیدار داده‌ایم
ما سرخوشیم جان و دل خود چو موسوی
در راه عشق حیدر کرار داده‌ایم

می‌گریزم

دگر من ز دار فنا می‌گریزم شتابان به سوی بقا می‌گریزم
چنان درد با سینه‌ام خو گرفته نخواهم شفا کز دوا می‌گریزم
بر انسان همی عشق ورزم ولیکن ز حیوان انسان نما می‌گریزم
به اُمید دیدار رنگِ حقیقت ز نیرنگ روی و ریا می‌گریزم
ز مَنْ مَنْ شنیدن بسی زار گشتم که از لفظِ پُر ارج ما می‌گریزم
ز بس من تهی مرحباها شنیدم شدم خسته از مرحبا می‌گریزم
بسی وعده‌ها را که چون باد دیدم ز پیغام باد صبا می‌گریزم
اگر تو ز درد پرو می‌گریزی منم کز بلایِ بیا می‌گریزم
من آنم که از درد یار قباپوش چنان سوختم کز قبا می‌گریزم

اگر موسوی را تو بدین نخوانی
همی گوید او کز شما می‌گریزم

سکه بی‌شمار

کعبه‌ی کوی یار می‌طلبم	وصلِ روی نگار می‌طلبم
نازنینم ز لعل دلکش تو	لؤلؤ شاهوار می‌طلبم
روی بنهادهام بخاکِ دُرت	تا شوم خاکسار می‌طلبم
روز و شب من ز آستانه تو	دلِ امیدوار می‌طلبم
راز خود را نمی‌کنم پنهان	روشن و آشکار می‌طلبم
دهیم گر قرار، آن خواهیم	خواهیم بی‌قرار می‌طلبم
سکه لطف از تو گر رسد	سکه بی‌شمار می‌طلبم
آن گدایم که نقدِ مهرِ ترا	نه یکی صد هزار می‌طلبم
روی چشمم قدم گذاری اگر	کُنتم جان نثار می‌طلبم
تو که فرموده‌ای دل غمگین	دیده اشکبار می‌طلبم
دل غمگین و دیده پر اشک	اینک آورده بار می‌طلبم

موسوی من ز یار نام‌آور

نام بی‌نگ و عار می‌طلبم

دورانی که من دارم

کُشد افغان دلم زین دردِ سوزانی که من دارم

جهانی غرقِ افغان شد ز افغانی که من دارم

همه گویند هر کس را بود در عمر دورانی
عجب دوران، پُر درد است دورانی که من دارم
شدم شرمندۀ یاران خود با هر که بنشستم
پریشان شد از این حالِ پریشانی که من دارم
چنان بر بسته با غم عهد و پیمان سینه تنگم
نگردد سُست هرگز عهد و پیمانی که من دارم
بشام تیره‌ام گردیده دل، شمع شبستانم
چه جان سوز است شمع شبستانی که من دارم
از آن ترسم که بعد از نوح، بهر بُردن عالم
کند طوفانِ دیگر، چشم‌گرانی که من دارم
نه ماند هیچ نقشی جاودان ای موسوی شاید
بماند یادگار این نقش دیوانی که من دارم

پشیمان گشتم

آن چنان خسته از این گردشِ دوران گشتم
سیر از عمر گرانمایه و از جان گشتم
همچو مرغی که پَرش بشکند از سنگِ جفا
سر نهادم به گریانم و گریان گشتم
منکه چون غنچهٔ بشکفته لبم خندان بود
عاقبت چون گل پژمرده پریشان گشتم
دوستان را که همه راحت جانم بودند
کردم افسرده چو افسرده و پژمان گشتم

ای که دل سوخته از تیر حوادث چو منی
باخبر باش کز این مسئله حیران گشتم
هر کرا درد دل خویش بگفتم آن نیز
گفت دردی که من از گفته پشیمان گشتم
موسوی یاد فم و عشق بُتان باد به خیر
دل من مُرد که تا ساکنِ تهران گشتم

در میزنم

باز آمدم، باز آمدم، بر درگهت در میزنم با نغمهٔ جان‌پرور، الله اکبر میزنم
هر کس ز یاری دم زند، من دم ز حیدر میزنم
جانم علی، جانم علی، ای جانِ جانانم علی
بنهادم شام و سحر، بر آستانِ سر اگر ناید جواب من ز در، این در مکرر میزنم
هر کس ز یاری دم زند، من دم ز حیدر میزنم
جانم علی، جانم علی، ای جانِ جانانم علی
در ساحتِ ملک‌زمین، لطف‌گرم‌باشدقرین از خطهٔ عرش برین، خرگه فراتر میزنم
هر کس ز یاری دم زند، من دم ز حیدر میزنم
جانم علی، جانم علی، ای جانِ جانانم علی
بر من مگو بیگانه‌ام، مفتونِ صاحبِ خانه‌ام تو شمع و من پروانه‌ام، گِردِ رخت، پر میزنم
هر کس ز یاری دم زند، من دم ز حیدر میزنم
جانم علی، جانم علی، ای جانِ جانانم علی
سوگند بر ذاتِ احد، گر زنده مانم تا ابد هو یا علی مولا مدد، مانند قنبر میزنم
هر کس ز یاری دم زند، من دم ز حیدر میزنم

جانم علی، جانم علی، ای جانِ جانانم علی
 جانم فدای جان او، روح و تنم قربان او سرگشته و حیران او، بانگ قلندر میزنم
 هر کس ز یاری دم زند، من دم ز حیدر میزنم
 جانم علی، جانم علی، ای جانِ جانانم علی
 یا بر فلک سایم دگر، آن لحظه را بینم اگر دورِ حریمش بال و پر، همچون کبوتر میزنم
 هر کس ز یاری دم زند، من دم ز حیدر میزنم
 جانم علی، جانم علی، ای جانِ جانانم علی
 ای شاهد شیرین کلام، آن دم رسد این دل یکام بینم ز دستش یک دوجام، از حوضِ کوثر میزنم
 هر کس ز یاری دم زند، من دم ز حیدر میزنم
 جانم علی، جانم علی، ای جانِ جانانم علی
 ای وای اگر وقت برات، بینم که آن فلکِ نجات بر من ندارد التفات، کوی که شهپر میزنم
 ای موسوی بر گور سا، آن لحظه دستِ التجاء بر دامن خیرالنسا، زهرای اَطهر میزنم
 هر کس ز یاری دم زند، من دم ز حیدر میزنم
 جانم علی، جانم علی، ای جانِ جانانم علی

دربان ندارم

بدل جز مهرِ مهرویان ندارم	بجان جز جلوئه جانان ندارم
شدم دلداده و شیدای خوبی	که با او میل بر خویان ندارم
بجز با حلقه زلف سیاهش	دگر با هیچ کس پیمان ندارم
الهی جان بمیرد اندر این تن	ترا گر دوست تر از جان ندارم
صبا از من بگو آن نازنین را	دگر من طاقت هجران ندارم

مرا ای شیخ کمتر کن نصیحت بگفتار تو من ایمان ندارم
 خوشم شادم سرافرازم از این ره که در دنیا سر و سامان ندارم
 من آن رند سبکبارم که هرگز نیازی بر در و دربان ندارم
 کلاهم آسمان فرشم زمین است هراس از گردش دوران ندارم
 امیدی در دو عالم موسوی من
 بجز آن نرگس خندان ندارم

شمع شبستان

دیوانه‌ام که رو به بیابان نهاده‌ام بی‌چاره‌ام که سر به گریبان نهاده‌ام
 عشق ترا بخلوت دل جای داده‌ام گنجیست چون بخانه ویران نهاده‌ام
 تا بشنوم حکایت حسنت ز عندلیب با شور و شوق رو به گلستان نهاده‌ام
 بس شکوه‌ها ز جور تو بر شمع می‌کنم آتش بقلب شمع شبستان نهاده‌ام
 امید دل ز خنجر ابرو بریده شد آن را نشانه بر صف مزگان نهاده‌ام
 یاران اگر به دیدن روی تو رو کنند در راه عشق روی تو من جان نهاده‌ام
 بر موسوی سزد که ز هجر تو جان دهد
 چون با دو چشم مست تو پیمان نهاده‌ام

جاهلیم

سالها من فکر می‌کردم که از اهل دلم پیر گشتم تازه فهمیدم که از دل غافلیم
 دیرگاهی خوشتن را اهل حق کردم گمان لیک اکنون آشکارم شد که اهل باطلیم
 فکر می‌کردم که هستم در ردیف عالمان عاقبت معلوم شد جاهلتر از هر جاهلیم

روزگاری رفت و من خود را کسی کردم حساب روشنم شد چون خسی افتاده اندر ساحلم
دست و پا دارم همی گفتم ولی گردید فاش دست من کوتاه ز هر جای است و پا اندر گلم
موسوی را سالک واصل بگفتم گفت آه
با چنین باطل پرستی من بحق کی واصلم

طرفه یار

بلبلم من بهار می‌خواهم	گل بی‌رنج خار می‌خواهم
بهر بزدودن غبار از دل	دلبر گل‌عذار می‌خواهم
در گلستان عشق و شیدایی	سیر و گشت و گذار می‌خواهم
از سخنهای خشک آزردم	سخن آبدار می‌خواهم
شدم افسرده دل ز همزه شست	شوخی یکه سوار می‌خواهم
کوبکو در بدر همی کردم	خویش را طرفه یار می‌خواهم
یار نیکو سرشت و نیک اندیش	زین دغل روزگار می‌خواهم
وای بر من بود که خود گویی	شهد و شکر ز مار می‌خواهم
یا که خود کرده‌ام دگر ره گم	نور از شام تار می‌خواهم
گو که یک بیقرار و خسته دلم	روی خاری قرار می‌خواهم
بسکه از زندگی شدم بیزار	خفتن اندر مزار می‌خواهم

موسوی از خدا همیشه ترا
فارغ از ننگ و عار می‌خواهم

دم ز مولا می زنم

من پُشتِ پا بر لذت دنیا و عُقبای می زنم تنها به یاد دلبرم خوش جامِ صهبا می زنم
چون سایه در دنبال آن سرو روان افتاده ام با شوقِ دیدارش قدم در کوه و صحرا می زنم
گر در شمارِ عاشقی خود کمتر از یک قطره ام صدمرحبا بر همتم چون دل به دریای می زنم
شور دلِ مجنون کجا عشق من مفتون کجا او صحبت از لیل کند من دم ز مولا می زنم
ای یوسف مصری بیا دیگر ز پا افتاده ام با سوزِ دل بنگر چسان سازِ زلیخا می زنم

منصور گشتم موسوی زینرو دگر شام و سحر
کوسِ اناالحق بر سرِ هر کوی و مأوا می زنم

نه کنم چه کنم ؟

من جان بفدایت نه کنم چه کنم دل، محوِ صفایت نه کنم چه کنم
با دیدنِ آن رَحِ زیباییات خود مستِ لقایت نه کنم چه کنم
افسونِ دو چشمِ سیاهت را بر خلق، حکایت نه کنم چه کنم
قلبی که غمین و پُر از درد است مشتاقِ دوایت نه کنم چه کنم
از دست تو، بر تو ز راهِ صفا اظهارِ شکایت نه کنم چه کنم
در رفتنت ای گلِ سیمین بر با ناله صدایت نه کنم چه کنم
در آمدنت قیدِ خم شده را افتاده بیاییت نه کنم چه کنم
این سینه خون شده را عاشق بر تیرِ بلایت نه کنم چه کنم
با این همه لطف و عنایت تو گر مدح و ثنایت نه کنم چه کنم
من محوِ توأم تو امید منی هر لحظه دعایت نه کنم چه کنم

بر موسوی از لب پُر نَمَکت
صد نکته روایت نه کنم چه کنم

در شیراز

شیراز برد از کف من اختیار من نگذاشت لحظه‌ای دل من را کنار من
من در دیار غربتم افسرده و ملول کس نیست کو رسد بدلِ بی‌قرار من
در این دیار بسکه پریچهره دیده‌ام از یاد رفته صحبت و عهدِ دیار من
از بس ز دام زلف کمندم فکنده‌اند از شش جهت برون شده راه فرار من
ای لعبتان شوخ خدا را ترخمی دارید بر غم و آلم و آه و زار من
آن ماهرو که دوش بدیدم کنارِ گل یارب چه می‌شود که نشیند کنار من
لب بر لبم گذارد و از دل بَرَد غبار مرهم نهد بر این جگرِ داغدار من
از دلگشایی و فرجِ قبرِ احمدم خواهم بزیر پایِ وی افتد مزار من
خواهم ز آستانهٔ آن شاه، موسوی
پایان رسد در این سفرم انتظار من

مادر من

رفت از بَرَم چون جان شیرین مادرِ من آتش گرفت از هجر رویش پیکر من
داند خدای و این دل پر التهام بر باد شد در فرقتش خاکستر من
گویا جهانی خاک غم شد بر سر من
ای وای مادر، مادرِ من، مادرِ من
مادر خدا داند گلِ نازم تو بودی در زندگانی محرمِ رازم تو بودی

هردم که از درد و بلا می‌شد دلم خون نیکوترین دلدار و دمسازم تو بودی
با رفتنت دل رفت دیگر از بر من

ای وای مادر، مادرِ من مادرِ من

مادر تو بودی مونسِ شبهای تارم با بود تو خوش بود روز و روزگارم
دیدار رویت چون بهار عمر من بود با مرگ تو دیگر خزان گشته بهارم
پژمرده گردیده گل نیلوفر من

ای وای مادر، مادرِ من، مادرِ من

مادر 'بود' روزی ترا شاداب بینم در روز روشن یا شب مهتاب بینم
با آن شتابی که تو از پیشم برفتی این آرزو را من مگر در خواب بینم
با اشکِ خونینم شود پر بستر من

ای وای مادر، مادرِ من، مادرِ من

یارب تو می‌دانی که غمخوارم نهان شد در تنگنایِ زندگی یارم نهان شد
صبری عنایت کن تو قلب موسوی را چون رام‌بخشِ قلب بیمارم نهان شد
او بود هم یار من و هم یاور من

ای وای مادر، مادرِ من، مادرِ من

بلبل باغ حیدر

فریاد ز دست دلبر من آن دلبر ماه پیکر من
ایکاش که لحظه‌ای به بینم آن یار نشسته در بر من

پا را به سر فلک گذارم	تا سایه اوست بر سر من
آفاق گرفته روشنایی	از پرتو مهر انور من
با یاد رخس بداده شیرم	از سینه خویش مادر من
کردم همه چیز را فراموش	گردید چو نامش از بر من
ای نو گل گلشن رسالت	وی بلبل باغ حیدر من
تو جان منی و جان عالم	تو میر منی و سرور من
غم نیست که زیب و زر ندارم	تو زیب منی و زیور من
گردیده فدای خاک پایت	هم اول من هم آخر من
در هر دو جهان تو ای شکر لب	هم یار منی و یاور من
هستی تو گزیده در ره داد	از جانب حی داور من
از هجر تو ای عزیز بنگر	در خانه دل بر اخگر من
تا کی به رخت نثار گردد	از گوشه دیده گوهر من

این فخر به موسوی بود بس

گویی اگر اوست چاکر من

ولی زمان

گر ز لب ای نازنین شکر بفشانی	کون و مکان را کنی تو شهید معانی
مهر تو دل پرور است و عشق تو جان بخش	جسم بود گل رُخان تو بر همه جانی
چون ز برون بینمت نه مهر و نه ماهی	گر ز درون بنگرم هم این و هم آنی
باشی مغبون در این معامله بالله	گر بدهی بوسه ای و جان بستانی
بر دل آتش گرفته ام نظری کن	تا بشوی با خبر ز سر نهانی
پیر شده عالمی ز درد فراق	شکر خدا را که خود همیشه جوانی

بهر تو کم گفته‌ام اگر چه بگویم میرِ زمینی و یا ولیّ زمانی
موسوی از راه عشق و شوق و ارادت
یاد از آن سرو کن هر آنچه توانی

دوا می‌کنی

تا گرهِ زلف، تو وا می‌کنی	بر دلِ دیوانه جفا می‌کنی
گیری هر لحظه هزاران اسیر	باز به یک لحظه رها می‌کنی
صد دلِ شوریده بخون می‌کشی	وَه که نگه کرده صفا می‌کنی؟
این حرکاتی که نشان می‌دهی	محشرِ کبر است به پا می‌کنی
ایکه ز من جان بگرفتی گِرو	دانی با من تو چه‌ها می‌کنی
آتش غم بر جگرم می‌زنی	سخت گرفتارِ بلا می‌کنی
ای دل و جانم به فدای تو باد	آنچه کنی نیک و بجا می‌کنی
درد به عشاقِ بلاکش دهی	باز کرم کرده دوا می‌کنی
نیش تو نوش است به دلدادگان	لطف بُود هر چه به ما می‌کنی

درد و جهان رو سپهی موسوی

گر گله از کار خدا می‌کنی

مُقْبِلُ باشی

گر بخواهی که یکی خواجه کامل باشی	کوش تا بندهٔ آن میرِ قبائل باشی
همه شاهانِ جهان خاکِ دَرَت می‌گردند	گر در خانهٔ آن شوخ تو سائل باشی
تو گِلِ عالمِ قُدسی همه جانت خوانند	وای اگر رفته و پنهان شده در گِلِ باشی

تا که مجنون نشوی راه به لیلی نَبَری سالها گر تو دوان در پی محمل باشی
 باید از همت مولا مَدَدی برگیری در ره عشق گر افتاده به مشکل باشی
 قصه لعل لبش ورد ملک می‌باشد حیف باشد که از این قصه تو غافل باشی
 ماهِ من کُشتیم افتاده بطوفانِ بلا چه شود با کرمَت برده بساحل باشی
 با تو گر عرض نیازم نکنم با که کنم آن بود مصلحت من که تو مایل باشی
 بهر تشریف تو صد پهنهٔ عالم تنگ است بهتر آن است که همواره تو در دل باشی

موسوی در ره پرداختنِ نظمِ بدیع

محتشم می‌شود آن‌دم که تو مُقبل باشی

تو دانی

ایا نسیم سحرگه بدان زبان که تو دانی ز من سلام به سلمیٰ چنان رسان که تو دانی
 تو هُدهُدِ من غمدیدهٔ بجانب بلقیس به سوی شهر سبا پرفشان چنان که تو دانی
 بکن تو مَهر وفانامه راز خون دلِ من به ارمغان بهیر آنجا بخوان چنان که تو دانی
 بگو به ما هوشم ای خوش آرمیده بخلوت نمانده صبر و تحمّل در این میان که تو دانی
 بیا ز هجر تو ریزم ز دیده اشک تحسّر چنانچه زاله بریزد ز آسمان که تو دانی
 اسیر چین چلیپای تار زلف تو گشتم بکُش و یا بدهم عمر جاودان که تو دانی

بسان موسوی ای ماه رخ شکنجه کشیدم

برنج یافتم آن گنج شایگان که تو دانی

بگو علی

برخیز ای شکوفهٔ خندان بگو علی هرگز مشو تو زار و پریشان بگو علی

خواهی که در کشاکش دوران زندگی
جانا بیا تو از نفس گرم مرتضی
پرسند اگر به چرخ ولایت ز امر حق
گویند از به برج امامت که گشته است
گفتم بدل لیالی قدر از که دم زخم
ای دوست از تقلّب دنیای بی وفا
قنبر صفت بخواهی اگر تاج سرشوی
خواهی اگر ز راه تجلّای معنوی
ای گشته محو وادی حیرت بیای خیز
در راه زنده کردن دل مردگان عشق
ای موسوی اگر تو بخواهی خلیل سا
آتش ترا شود چو گلستان بگو علی

دلبر مست

آه ای دلبر ای دلبر مست
آه ای یار ای یار بی مهر
باز رفتی دلم را شکستی
باز با دیگران عهد بستی
وای ای بلبل ای بلبل من
پرزنان همچو بیگانه رفتی
باز ترک گلستان نمودی
عاقبت ترک مستان نمودی
آهو ای آهوی خوش خیالم
قهر کردی ز من یا که دیدی
از چه گشتی تو از من فراری
بهتر از من بخود جان نثاری

دیده‌ای دیده اشکبارم باید از تو دگر خون بیارد
بر تو خونبار بودن در این غم می‌سزد هر چه افزون بیارد

موسوی گوید ای سرو قامت از غمت همچونی در فغانم
عهد کردم بقدری بنالم تا بر آید ز تن مرغ جانم

قصايد و متفرقات

سرآمدِ دورانِ کن

برخیز و صحبت از لب خندان کن دوری ز درد دیده گریان کن
 در چهره منعکس بنما شادی غم را همواره از همه پنهان کن
 جان را جدا ز حال پریشان دار دل را اسیر زلف پریشان کن
 بسپار درد را به فراموشی یاد از شفا و صحت و درمان کن
 هر مشکلی رسد به تو در عالم همت نما و بر خودت آسان کن
 دریای زندگی کند آر طوفان شو استوار و خنده به طوفان کن
 از وصل گو، هر آنچه توان داری ترک سخن ز صحبت هجران کن
 برخیز با اراده پولادین تا خویش را سر آمدِ دوران کن
 در زندگی شکست اگر بینی با قدرت اراده تو جبران کن
 تا زنده‌ای ز تنگ نظر بگریز دوری ز شر خار مگیلان کن
 با مردمان نیک نظر بنشین عرض ادب به خدمت ایشان کن
 در پیش صاحبان خرد ای جان خود را به سان طفل دبستان کن
 سویی کمال از دل و جان بگرایی خود را گریز پای ز نقصان کن
 دل را ز دیو نفس تهی می‌دار جان را ز جلوه رشک سلیمان کن
 عنوان روزگار نه جاویداست کمتر سخن ز شوکت و عنوان کن
 هم قصه‌گو ز خدمت پاهایت هم صحبت از سخاوت دستان کن
 می‌کوش تا که گوهر جانت را پُر ارج‌تر ز لؤلؤ و مرجان کن
 فرمان حق دهد به تو سالاری خود را مطیع و تابع فرمان کن

چون موسوی ز صدق و هم‌از اخلاص

جان را فدای مرد سخندان کن

حجت زمان

من در غم آن صنم چسان باشم
 با طوطی دل گیه سخن گفتن
 در شام جدائیش که جانسوز است
 با گونه سرخ و لعل سوزانم
 قدّم شده چون خمیده از هجرش
 صیدم بکند مگر دو چشمانش
 ای کاش دو قطره اشک گردم من
 یا آنکه بدانم اسم اعظم را
 گه پیر شوم کند مرا رحمی
 از راه ادب شوم زمین بوشش
 خواهم کشدم بدار زلفش تا
 ابروی کجش امین من گردد
 هر چند که کمترم ز یک قطره
 در وصف رخس حدیث پردازم
 در گفتن داستان زیبائیش
 عَنقا شوم و فسانه گردم من
 در سفره آن همای گردون گیر
 در محفل دل اگر شود مهمان
 یارب نظری بکن مرا ترسم

خواهد مَه من هر آنچه آن باشم
 در صحبت آن شکر دهان باشم
 همناله مرغ صبح‌خوان باشم
 بر آتش سینه ترجمان باشم
 بر تیر غمش روم کمان باشم
 اندر پی دام آن دوان باشم
 از دیده به گونه‌اش روان باشم
 بوسم لبش از نظر نهان باشم
 گاهی ز عنایتش جوان باشم
 راحت ز بلای این زمان باشم
 عیسی شوم و در آسمان باشم
 از تیغ زمانه در آمان باشم
 پیوسته‌ی بحر بیکران باشم
 در شرح لبش ترانه خوان باشم
 از پایم تا به سر زبان باشم
 سیمرغ شوم که بی‌نشان باشم
 ای کاش که مشتی استخوان باشم
 من دست به سینه میزبان باشم
 گم کرده راه کاروان باشم

افتاده شدم ز پای دستم گیر

باشد من خسته کامران باشم

بینم مگر آن بهار وصلش را آسوده ز محنت خزان باشم
 خون شد دلم از جدائیش ای داد تا چند به کوی دلستان باشم
 یا خود ز فراق آن پری پیکر تا کی ز دو دیده خونفشان باشم
 نیکوتر از این نباشد ای درویش باید پی گنج شایگان باشم
 از دیده مردمان نهان کردم در دیده آن صنم عیان باشم
 تا آنکه نشان خواجگی گیرم بر یار، غلام آستان باشم
 آقا نشوم به دشمنانش من نوکر به تمام دوستان باشم
 خاک ره حجت زمان گشته تاج سر جمله خسروان باشم
 بر دیده من اگر نهد پا را آماده خدمتش به جان باشم

من موسویم هماره می‌خواهم

با جود تو مرد جاودان باشم

یادگار از من

ای نموده به ملک تن مسکن وی فتاده به دست اهریمن
 اندر این دام دیو و دد آخر چند خواهی اسیر گردیدن
 همتی کن ز پنجه این دیو به رهانی تو رشته دامن
 بشنو از من نصایح چندی که پشیمان شوی ز نشنیدن
 تا توانی در این دو روزه عمر هیچکس را مکن به خود دشمن
 هر چه بر دوستان بیافزایی می‌شود چشم جان تو روشن
 بلبل روح خود مکن هرگز همنشین با گروه زاغ و زغن
 چون نداند دگر خورنده کاه قیمت سرو و سنبل و سوسن

دور شو از گروه دزد و دغل
چند روزی که مهلت تو بود
کوش تا هر چه جان به لب داری
مرغ دل را تو پر شکسته مکن
بلبل آنگه که پرشکسته شود
شادزی شادزی ز جا برخیز
مام دنیا همیشه می‌باشد
داد از این دهر سفله و بی‌مهر
تیر مرگ عاقبت رود به دلت
بهتر آن باشدت که بنمایی
بر تو بهر سعادت ابدی
نه دل خویش را بکن رنجور

موسوی با چنین کلام بدیع

وَه برون می‌کنی ز چه بیشن

نام و نشانم

من آن مرغ خوشخوان و شیرین‌زبانم
چنان سوزم از داغ‌های نهانی
به راه شکیبایی و ناشکیبی
توانم توان آورم سوختن را
بسی ترسم از ناله‌های شبانگاه
دگر ای گل ناز پرورده میسند

تو عید منی روی بر من بکن تا غبار غم از خانه دل تکانم
 چنان دوری از من مکن تا که هستم به دنبال تو اشک حسرت دوانم
 مرا لامکانی سزد چون ندانم که اهل زمینم و یا آسمانم
 ندانم که افرشته‌ام یا که حیوان ولی دانم ای جان هم اینم هم آنم
 اگر پر گشایم به گلزار جانان فراتر شود از فرشته مکانم
 وگر آشنایم شود خاک تیره ز حیوان شدن هم بسی دور مانم
 من آنم که همواره صراف هستی مرا ارزیابی کند با روانم
 به حسرت ز من یاد خواهد شد آنکه که از دوستان بشنوی داستانم
 بمیرد اگر موسوی تن، مخور غم
 کند طبع من زنده نام و نشانم

توجه: در مورد یک پیش‌آمد تلخی که الحمدلله رفع شده، سروده شده است.

نقد جوانی

درینا ز کف رفت نقدِ جوانی چو نقدی که از کف رود رایگانی
 نشد حاصلِ من ز شورِ شبایم به جز آه سرد و رُخ زعفرانی
 دلِ تنگ من دیده از باغِ هستی بسی داغ، چون لاله بستانی
 جدا می‌نشد جانم از درد یک دم تهی می‌نشد قلبم از غصه آنی
 زمان‌ها بسی سخت بگذشت بر من نه جُستم من آرامشِ دل، زمانی
 ندیدم جز این چاره در بزم یاران به سیلی کنم رویِ خود، آرغوانی
 من آنم که هرگز نبودم به گیتی در اندیشه شوکتِ آن چنانی
 نه بر تن کنم جُنبه خواجهگان را نه بر سر نهم افسرِ خسروانی

نه جان بر مقامی به بندد تعلقُ
 یکی خاکسارم ز دستم نیاید
 نه بودم در این فکر یک لحظه بالله
 نه پنداری ای جانِ جانان نبوده
 چرا چون خدا را گواه آورم من
 برای یکی لقمه خود را ببازم
 ترا فاش گویم که بادا حلال
 کنون می‌نمایم تمنّای پوزش
 کمی خواهم هذیان بگویم که هذیان
 چه «کم» دارم ای آشنایان نباشد
 مرا هست قدرت سراپم مسمط
 و یا واژه‌های بدیع آورم، در
 و یا همچو عطار و یا مولوی وار
 غزل مثل سعدی و عرفان چو حافظ
 بیافم سخن همدم فیلسوفان
 سخنور شوم آن چنانی که گویند
 نویسم روان آن چنان نثر دلکش
 اگر لاف بشماری این گفته‌ها را
 سرّه ناسره بر تو گردد، هویدا
 ولی صد فسوس و هزاران دریغا
 به هر چیز یازیدم این دست‌ها را
 فلک باری از نو به پشتم نهاده
 ز پشتم رهی باز بنموده بر دل
 نه دل در مصافی کند قهرمانی
 مگر نقش دلجویی از ناتوانی
 گلی باستم چینم از گلستانی
 مرا عرضه کار و یا کاردانی
 که هرگز ندارم چنین آرمانی
 بسازم پُلی در ره زندگانی
 مرا با چنان بینشم هر چه خوانی
 ز یاران از این رمز چیره‌بانی
 به شاعر بُود، شیوه باستانی
 مرا با ادب پروران همعنانی
 بسان منوچهری دامغانی
 قصائد چو خاقانی شیروانی
 کنم در قصص کشف صدها معانی
 بسازم زمینی نه، بل آسمانی
 که تا شهره کردم به شیرین‌زبانی
 ندارد رقیبی به رطبُ اللسانی
 زند طعنه بر آب، اندر روانی
 تفحص کن از چند روشن روانی
 در این ادعایم چو بر حق، نخوانی
 که هرگز ندیدم، به خود کامرانی
 نشد حاصلم جز بلا داستانی
 گران‌تر ز کوه آیدم در گرانی
 کند دائماً در دل آشفشانی

چنان سینه‌ام تنگ گردیده خواهم مرا خلق، خوانند سبع المثنائی
 ندیدم کسی را ز روی حقیقت بگوید چطوری و پرسد چسانی
 مگر چندی از آشنایان صادق بود وضعشان آن چنانی که دانی
 الهی شود عمر پر آرج اینان درخشنده‌تر از عقیق یمانی
 خصوصاً عنایات (فیروزپور)م ز ذهنم زدوده نگردیده آنی
 به نازم به نقش صفایش که باشد
 مُصَفَّاتر از نقش ارژنگ مانی

چه خوش فرصت آمدبکف تا بگویم ترا نکته‌ها در ره زندگانی
 شود دیده‌ جان پاک تو روشن گر این نکته‌ها را به دل برنشانی
 غنیمت شمر ای شکر خنده دم را مبادا که مرگت رسد ناگهانی
 برای تباهیّ عمر عزیزت شب و روز، با هم نموده تبنانی
 تو دانی مسلّم که شاه و گدا را نه غم جاودان گشت و نه شادمانی
 به ایام غم، جان خود را مفرسا به هنگام شادی، مکن سرگرانی
 در این دور دنیا که بس بی دوام است دلی را به دست آر تا می‌توانی
 فزون‌تر مبین خویشتن راز خَدَت به جانت قسم هر چه هستی همانی
 اگر رشته‌ای داده دنیا به دست به بین رشته را بر کجا می‌کشانی
 به نامرد اگر می‌نمایی محبّت یقین دان که خود، گرگ می‌پرورانی
 جوانمرد را مردمی کن که دائم کند مرد، با مرد همداستانی
 ز افلاکیان مگسلان عهد و پیمان دو روزی که مهمان این خاکستانی
 بگو موسوی راز دل، در قصیده
 دهی بهره شاید به یک نکته‌دانی

۱۵ شهریور ۱۳۷۳ جناب اصغر فردی ما را به مجلس ختم یکی از دوستانش که بسیار مجلل بود، دعوت کرد. در پایان مجلس قرار گذاشت فردای آن روز ساعت معین در منزل سرافرازم کند. در موعد مقرر آقای اخوی معظم له با ابلاغ عذر موجه اداری همراه بسته‌ای تشریف آورد که حاوی :

۱- پنج نوار کاست بسیار ارزنده، یعنی - عاشورا شعری، استاد شهریار و... کنگره بزرگداشت استاد شهریار، تهران تالار وحدت ۱۰ الی ۱۳ آذر ۱۳۷۱ دو نوار، یاد بود هفتمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران ۱۴-۲۳ اردیبهشت ۱۳۷۳ دو نوار، که با خط درشت نوشته شده بود: زین قند پارسی... و در هر پنج نوار (اصغر فردی) مرقوم بود تنها در اولی با قید - ترتیب و اجراء

۲- پاکت، با نهایت بزرگواری

۳- رقیمة مختصر و مفید که به طور جدی التماس دعا نموده و خیلی متواضعانه با این بیت پایان داده بود

این رشته ارادات من بر تو محکم‌تر از قصیده خاقانیست
ما نیز مدتی بود شعر، مخصوصاً قصیده نسروده بودیم این قصیده با الهام گرفتن از آن بیت سروده شد:

رشته ارادات

جانا بیا نه وقتِ گران جانِ نیست^۱ هنگام عیش و فصل دُر افشانِ نیست

۱- گران جان، سخت جان، بسیار پیر، بینوا، از جان سیرشده.

بگشوده بال، طایر اقبالم
 کارم دگر به وفق مراد آمد
 دل داده‌ام به دلبر مه‌رویی
 عالی بود هر آنچه در این عالم
 لعل لبش که مرده کند زنده
 نقش بدیع و لعل دل‌انگیزش
 شادم گدای درگاه اویم من
 دانی که من ز عالم بالايم
 چون طوطیم ز حسرت بنگاله
 گر (قندپارسی) رسدم آنکه
 ای کاروان مصر شتاب آرید
 یاری کنید تا که شود آزاد
 هرگز به مال و ملک نمی‌بالم
 بالم همواره دولت فقرم را
 نه منتّم از این و از آن باشد
 نازم بر آن نگار که از دستش
 هم دوستش بخوان نِعم حاضر
 اینک مرا بداده یکی نُزلی
 (فردی) همان که نزد سخندانان
 دل می‌برد ز عارف و از عامی
 یارب نه بینمش به جهان هرگز
 نه ماهِ غم نه گاهِ نوا خوانیست
 این هم مرا عطیّهٔ ربّانیست
 کز پرتوش جهان همه نورانیست
 در پیش سرو قامت او دانیست
 خلاق دُر و لعل بدخشانیست
 نقش آفرین ذوق دو صد مانیست
 رویم به سوی حضرت سبحانیست
 جایم نه کنج قلعهٔ ظلمانیست
 قلبم چو لاله دیده‌ام عُمّانیست
 عشقم قرینِ نطق و خوش‌الحانیست
 در چاهِ تن یکی مه کنعانیست
 بس ماه و سال‌هاست که زندانیست
 گو این که مُلک، مُلک سلیمانیست
 چون برتر از آریکهٔ سلطانیست
 نه ترسم از فلانی و بهمانیست
 نُزلی^۱ نواله بر همه ارزانیست
 همه دشمنش نشسته به مهانیست
 کز سوزدل چو شمع شبستانیست
 شهره به راه و رسم سخندانان
 آنکه که گرم قول و غزلخوانیست
 جانش رهین درد و پریشانیست

داده مرا هدیهٔ پر ارجی از شاعری که عنصری ثانیست
از همدمان حافظ شیرازی از هم‌رهان خواجوی کرمانیست
یعنی ز شهریار سخن پرور آن گوهری که آیت یزدانیست
در نامه‌ای که کرده مرا احسان نامه، نه بل رقیمهٔ روحانیست
او از زبان حال من آورده این بیت را که چون گهر کان‌یست
«این رشتهٔ ارادات من بر تو» «محکمتر از قصیدهٔ خاقانیست»

حال قصیده گفتیم اکنون نیست از بس درون دل غم پنهانیست
دل هم مگو بر این دل شوریده بلکه بگو که لالهٔ نعمانیست
الهام از آن جناب گرفتم من ورنه مرا نه فرصت، آنسانیست
گویم ترا دو حکمت جاویدان حکمت بلی نه حکمت یونانیست
می‌باشد از نوادر مولایم دانی خودت که حضرت عمرانیست
یک، دل مده به پست و فرومایه^۱ دو، دل مکن ز مه که زندانیست^۲

در مکتب قصیده سرایان نیز

این موسوی چو طفل دبستانیست

۱- عن علی (ع): آیاک و السُّفْلَةُ فَاتَهُ تَبَيُّعُكَ بِلَقْمَةٍ، خصال صدوق

۲- من الحکمة طاعتک لمن فرقک، کلمات حضرت علی. ابرالقاسم حالت ص ۵۰، مه، لغت پهلوی است، مهتر، بزرگتر.

در تاریخ ۱۳۶۹ هجری قمری شنیدم مرحوم آقای حاج سیدعبدالله مؤمنی ماسوله‌ای که از منبری‌های ماسوله و شخصیت مهمان‌نواز و محترم بود به رحمت خدا رفته. این قصیده را به (یاد ماسوله) گفتم و به خانواده ایشان فرستادم، اول آقای سیداسمعیل مؤمنی فرزند صدق آن مرحوم با تخلص (سام) قصیده تحت عنوان پیام دوست (که به خط نستعلیق خوب به تاریخ ۱۳۵۵/۱۰/۲۰ هجری نوشته شده بود فرستادند. سپس شعری از آقای نقیب السادات رسید.

به یاد ماسوله

عونعلی ای عزیز حضرت داور	میوه باغ بتول و سبط پیمبر
ای که ز یمن قدوم پاک تو دائم	خطه ماسوله خرم است و معطر
بوی بهشتی که از مزار تو آید	می‌شکند ارج مشک و قیمت عنبر
در دل ماسوله جای کردی از آن روی	در دل ماسوله ایست جای تو یکسر
خاک ترا پاک گوهران نظرباز	با دُر و گوهر نمی‌کنند برابر
خرد و کلان مرد و زن به نام تو نازند	جان به فدایت کنند کهتر و مهتر
عون تو گر بر رسد به ذره تاریک	می‌کندش همطراز مهر مَنور
این مگر از عون آن عزیز علی نیست	نسبت هر کس بدو رسد شده سرور
هر که به غربت قدم نهاده از آن خاک	همت از آن شه گرفته گشته مظفر
دخترکانش بروز سخت، شکبیا	نو پسرانش به یوم تلخ، مؤقر
خاطره‌های خوشی که دارم از آن کوی	هیچ ندارم ز زادگاه خودم بر
هر که از آن خاطرات رفته کنم یاد	می‌شوم از روزگار سخت مکرر

خواهم، از راه و رسم پرسش احوال
 عونعلی شمس ما چه می‌کند آنجا
 یا که برون رفته قهر کرده ز یاران
 بانگ آقا یاحسین میرحسینی
 مدح علی از زبان شوکت مداح
 (مسجد بر) یا (اسدمحله) در آن‌ها
 ملا ظهیرت حضور حضرت هاشم
 یا که خودش رفته میهمانی دیگر
 پیر جهان‌دیده حضرت شرفی، کو
 باز تو داری و را و یا برهاندی
 آه عزیزان (مُعین) پرید بذهنم
 گفتم جانم، دلم، عزیز معینم
 بهر چه از دوستان تو عهد شکستی
 داد جوابم که نیست چاره بشر را
 آری تقدیر این چنین شده تدوین
 سید والا تبار و عالم عامل
 رخت به بندد از این جهان و شتابد
 بار خدایا به حق شاه ولایت
 جمله آنانکه یادگشت بیامرز
 آنکه فراقش فشرده سخت، روانم
 مادر تیموری آنکه مادر من بود
 بنگر ای دیده پندگیر از اینان
 خواهم از ایزد به لطف خویش ببخشد

پرسم از نوگل علی هنرور
 باز همی ساید از سخن دُر و گوهر؟
 رو نه نماید دگر بر آن درو پیکر
 باز طنین افکند ز مسجد (کیسر)؟
 (خانه بَرش) راهمی فزاید زیور
 خواند ابوطالب که (خیز برادر)؟
 باز به مهمان دهاد شهید مُصَفَّر
 بر شده مهمان دخت موسی جعفر (ع)
 زینت محراب بود و زیور منبر
 تا برود از جنان برآورد او سر؟
 همچون مرغی کز او فلک شکند پر
 ای که به کِلَکَت تبارک است مقرر
 زود برفتی غمین به عالم آخر
 باید باشد هر آنچه هست مُقَمَّر
 ماتم تو بیند آن محیط، سراسر
 مؤمنی آن پاک مردزاده حیدر
 سویی جنان پیش جد و مادر مضطر
 بر همگان کن تو لطف بی‌حد و بی‌مَز
 خاصه شفیقم وکیلی آن گل احمر
 دیده دل باشد از جدایی او تر
 خفته در آن خاک همچو گل شده پرپر
 بشنو ای گوش عبرتی به کف آور
 جمله آنان که خاکشان شده بستر

گویم بر ساکنینِ کویِ محبت شهرکِ ماسوله مردمانِ دلاور
 ارج گذارند بر تمامیِ یاران قدر بدانند باری از دو سه گوهر
 باید پایند طاهرِ شرفی را فاضل نام‌آور و صدیق و مطهر
 ماهوشانند فاضلی و مکارم اهل صفایند این دو نور مَنور
 سیدحسین عزیز پورِ عمومیم همچو بلال است اگر نباشد ابوذر
 هاشم آقایی آن برادرِ والا نوکر عباس هست و قاسم و اکبر
 باد صبا از طریقِ لطف و محبت بر زمن خسته دل سلام به هر در
 شاید یادی ز ما کنند عزیزان روز علمِ بندی و مراسمِ دیگر
 موسویا بس کن این فسانهٔ جانسوز مطلع، تکرار کن چو قند مکرر
 عونعلی ای عزیز حضرت داور
 میوهٔ باغِ بتول و سبطِ پیمبر

تاریخ ۶۷/۷/۴ در سوگِ مرگِ استاد شهریار

جور روزگار

بگذار، زار زار بگریم من از جور روزگار بگریم من
 چون مرغِ پرشکسته گزینم جا بر رویِ شاخسار بگریم من
 یا چون غزالِ زخمِ گران خورده در دشت و کوهسار بگریم من
 از سوزِ داغ‌هایِ نهان در دل بگذار، آشکار بگریم من
 قلبم نشد ز سازِ سحر روشن از سوزِ شامِ تار، بگریم من
 شد مدتی که عشق و غزل مرده زین رویِ دلفکار، بگریم من

تا چنڊای دو دیدۀ خونبارم	از دهر نابکار، بگریم من
تا کی درون بسترِ ناکامی	در حال احتضار، بگریم من
ای خاک بر سرم که اگر روزی	با قید ننگ و عار، بگریم من
زشت است سرفکنده سپارم جان	عیب است شرمسار، بگریم من
کردار من بد است چرا دیگر	از چرخ کجمدار، بگریم من
خود کمترم بر تبه زهر موری	لیکن ز نیش مار، بگریم من
همراهِ قلب خون شده از دست	صیاد جانشکار، بگریم من
خواهم دگر ز قلۀ دل جوشم	مانند آبشار، بگریم من
از پای تا به سر بِشَوَم گریه	در سوگ (شهریار) بگریم من
باید بیاد این گل پژمرده	چون ابر نوبهار، بگریم من
در مرگ گل سزد که شوم همدم	با قمری و هزار، بگریم من
مردِ هنر همراه بود زنده	هر چند بی‌قرار، بگریم من

ای موسوی ز رفتن او ایران

گردیده سوگوار، بگریم من

آقای دکتر احمد نایی همشهری عزیزم، در تاریخ پانزدهم مهرماه ۱۳۶۵ در مورد کتاب (آی ساوالان) نامه مفصلی نوشته و بنوشتۀ خودش به ما دست میریزاد گفته بود و در ضمن نامه، از زمان و ابناء زمانه گلایه‌ها و شکایت‌ها داشت و شعری تحت عنوان (تک درخت) همراه قصیده زیبایی راجع به کوه (سبلان) سروده مرحوم دکتر عبدالله بهزادی نیز پیوست نامه بود این قصیده را نظر به محتویات آن نامه در ۲۲ مهر همان سال سروده و تقدیمشان کردیم.

تک درخت عشق

نایی ای (تک درخت) عشق شرربار	ای لب لعلت فشانده لؤلؤ شهبوار
خرم و خوش زی تو ای طیب توانا	شاد و خرامان بیا به برزن و بازار
لب بگشا دُر فشان ز لعل شکرریز	دل مده‌ای دل مگر به نرگس خمار
بهره نه برد آنکه در کشاکش دوران	نوگل دل را نهاد، در کف هر خار
راز تو باز آورد به سینه سخن را	سوز تو ساز آورد ز چنگ به میزمار
شکوه ز دوان مکن که نیک تو دانی	نیست توقع جز این ز لاشۀ مردار
زهر هلائل بود نصیب تو ای جان	گر بنوازی تو نیش عَرَب بزار
مار، چه فهمد که چیست شهد مُصفا	مور، چه فهمد که چیست ارزش‌سالار
خاطر خود را تو ای شکوفۀ خندان	هیچ نژندش مساز و هیچ میازار
آنچه تو دیدی هماره دیده بزرگان	آنچه سرودی سروده مردم هشیار
درد تو در پیش دردهای عزیزان	باشد اندر مثل چو خردل و خوار
از دل مردم گریز هیچ مزین دم	می‌نه بود بر یلان گریز سزاوار

نام ز پیری مبر که دل به سلامت
 غم ز دورنگان مخور ترانه پدید، آر
 با سخن نغز، ریز قند مکرر
 با دُرگفتار خود تو باش گهربار
 شب پره بگریزد آرز تابش خورشید
 هیچ نگاهد ز ارج او نکند خوار
 نامور آن کس بود به پیش خردمند
 طرفه به گفتار گشت و نیک به کردار
 کام بُرد آنکه در دو روزه دنیا
 شیر ژیان را نهاده بند به رفتار
 خواهی اگر بر فراز عرش نشینی
 جانب دل‌های زار و خسته نگهدار
 عهد محبت مگو ز دهر دنی‌خوی
 رسم مؤدت مجو ز گیتی غدار
 بنده آنم که چون مسیح به هر دم
 روح نوین گیرد از دَمَش تن بیمار
 خاک کف پای آن ولیّ خدایم
 بود بَرَش همطراز، کاه به دینار
 هر چه ستودی تو قطعه سبلان را
 هستم از آن بیش از تو شهد طلبکار
 قطعه بهزادی فقید مشامم
 کرد معطر بسان نافه تاتار
 خواسته دل بود که از ره نیکی
 گر به قلندر شوی تو محرم اسرار

حال تغزل نمانده در دل تنگم

موسویا زین چکامه بگذر و بگذار

جوان برومند

خرم و خوش باش ای جوان برومند
 از لب لعلت جدا مباد شکرخند
 شور جوانی که گشته یار تو زبید
 دود کند مادر از برای تو اسپند
 چهره شاداب و شادمان که تو داری
 غصه و غم را مباح بسته و پابند
 شیر شود گر کنی اراده شکارت
 ور نرسد باورت به جان تو سوگند
 خیز ز جا کار کن که مردم دنیا
 از تو به جز کوشش و تلاش نخواهند
 بر تو نشاید که از تو خلق برنجند
 بر تو نه زبید که از تو خورده بگیرند

دامنِ همت که میزنی به کمرِ کوش گردد پر نقش‌تر ز دامنِ الوند
 زبید در رفعِ مشکلاتِ زمانه باشی ستوارتر ز کوه دماوند
 کردن، از بختِ خویشتنِ گِلِه تا کی بودن، بدخلق و تنگ حوصله تا چند
 فی‌المثل آزرده گشته‌ای ز بُخارا با پر همت به پر به سوی سمرقند
 پهن کنی هر کجا بساطِ اقامت هرگز غافل مشو ز حيله و ترفند
 تا که تو مغرور عقل سست نگردی رشته توفیق جو ز دست خداوند
 گر نِگرد لحظه‌ی ترا به عنایت طوطی جانِ همیشه می‌شکند قند
 دیده عبرت گشا که هیچ نماند
 در تو نیازی که موسوی دهدت پند

عاقلانه نشینم

خواهم از این پس دگر به خانه نشینم شاد شود دشمنم که خانه، نشینم
 گوشه عزلت گزینم از همه یاران همچو کبوتر در آشیانه نشینم
 یا که چو موری شوم ز همنفسان دور یکه و تنها به کنجِ لانه نشینم
 گشته بگویم ز دیدنم همه دلتنگ خرم و خوش با همین بهانه نشینم
 باشم، نزدیکتر به خلوتِ دلدار دورتر از مردمِ زمانه نشینم
 لیک فرومایه زهر خویش بریزد گر، به‌نشینم به خانه یا نه‌نشینم
 بهتر، آن باشدم که با مددِ دل پیش کسان رفته شادمانه نشینم
 عهد کنم حرفِ صادقانه بگویم جهد کنم تا که دوستانه نشینم
 تخت شهنشاهی ادب به کف آرم روی همین تخت جاودانه نشینم
 با همه گل گفته و همی شنوم گل با سخن نغز و شاعرانه نشینم
 موسویا گر چنین بُود ره و رسم
 هست امیدم که عاقلانه نشینم

مرگِ خجسته

بگذار زار و خسته بمیرم من چون مرغِ پرشکسته بمیرم من
از دست دیوهای دغل پیشه بگذار دست بسته، بمیرم من
اکنون که مرده عشق و جوانمردی در سوک آن نشسته بمیرم من
بند ستم شکنجه کند دل را زین بندِ شوم رسته بمیرم من
آزاده را جهان قفس تنگ است زین تنگای جسته بمیرم من
ای موسوی ز گردن جان خواهم
زنجیر غم گسسته بمیرم من^۱

تضمین از حافظ

ز دیده‌ها چو نهفتی رُخِ دل‌آراء را قلندران بشکستند جامِ صہبا را
گرفت مرغِ دلم راه کوه و صحرا را صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

بخوان ز لوحِ دل این پیک عاشقانه‌ورا دگر ز گوشه خلوت گزینیت پدر آ
بگو ز قند لبش هست این گلایه مرا شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطیِ شکرخا را

نه مادری چو تو یک لعبتی بزد ای گل نه عاشقی چو من از غم ز پا فتاد ای گل

۱- بعد از دیدن آخرین قسمت فیلم امیرکبیر که سیمای ایران نشان می‌داد و امیرکبیر با قطعِ رگ بالای دست خود از دنیا رفت. این چند بیت سروده شد.

ترا که گفت که ما را بیر ز یاد ای گل غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

هر آنچه بگذرد از هجرت ای پری پیکر نیاز از من و ناز از تو گردد افزون تر
جنابِ پیرمغان بارها نگفته مگر به خُلق و لطف توان کرد صیدا هل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

بدیده در گل و مُل بی رخت صفایی نیست به مرغ دل ز سر طرهات رهایی نیست
مرا که جز سر کوی تو هیچ جایی نیست ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدانِ سیه چشم ماه سیما را

اگر چه شهره شهرم به عشق و شیدایی کمالِ عشق بود خوش، کُشد برسوایی
همی بگویمت ای گل اگر نه باز آیی چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد آر محبان باد پیمای را

هماره از ره دل بینم آن تجلی غیب مرا به حُسن جمالت نه شک بمانده نه ریب
ز پای تا به سرت زینت است و زیور وزیب جز این قَدَر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

به موسوی گلِ طبعِ شکفته حافظ خبر نموده ز رازِ نهفته حافظ
زمین که پر شده از دَر سفته حافظ در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ
سرود زهره برقِص آورد مسیحا را

تضمین از حافظ

چمن ز نغمه بلبل پر از ترانه تُست تجلیاتِ گل از فیض بیکرانه تُست
اگر چه خلوت دل جای جاودانه تُست رواقِ منظر چشم من آشیانه تُست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تُست

توئی که از کرم آورده‌ای گل از دلِ گل حدیث لعل لبث گشته نُقلِ هر محفل
نگشت کوی تو تنها به عاشقان منزل بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تُست

اگر ز صولت باد خزان شدی ناشاد که سرخ لاله دگر چتر بر سرت نگشاد
کنون که شاخه گل قد کشیده چون شمشاد دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تُست

تو خواجه‌ای ز غلام خودت حمایت کن بیایا و مرا محو روی ماهت کن
طبيب عشقی و از خسته‌ات عیادت کن علاج ضعف دلِ ما بلب حوالت کن
که این مُفرح، یاقوت در خزانه تُست

اگر جهان بشود پُر ز شوخ گلرخسار به پیش حُسن تو بی‌ارزشند و بی‌مقدار
ندانمت دگر از لطف حضرت دادار تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار
که توسنی چو فلک، رام تازیانه تُست

تو آن گلی شده مات تو نرگس غماز جهان ز سحر نگاهت رهد ز سوز و گداز

در این سراچه اگر لحظه‌ای نمایی ناز چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز
از این خیل که در انبائه بهانه تُست

به هر که یار نظرباز من نظر دارد دگر سماء و سَمک را به‌هیچ نشمارد
مَلک به نظم تو ای موسوی گُهریار سرود مجلس است اکنون فلک به‌رقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تُست

تضمین از حافظ

ای مه‌لقا به دشت بلا می‌فرستمت در کوی عشق بهر فدا می‌فرستمت
زین عالم فنا به بقا می‌فرستمت ای هُدهُد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

ای آنکه کرده قلب پدر را اسیر غم حُسن جهان به پیش رُخت قطره‌ای زیم
زهره به چهره تو برد رَشگ ای صنم حیف است طایری چوتو در آشیان غم
زین جا به آشیان وفا می‌فرستمت

بعد از تو ای ستاره صبحم حیات چیست؟ ای خاک بر سری که کند بی‌رخ تو زیست
آنها که عشق روی تو در سینه نیست کیست؟ در راه عشق مرحله قرب و بُعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

ای نازنین کند سرفت را خدای خیر خیر آنکه نقد جان بنمایی فدای خیر

دی هاتفی سرود به گوشم ندای خیر هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

ای مه سزد ز هجر جمالت روم ز تاب ریزم به رخ ز دوریت از دیده سیل آب
ای خی دادگر تو کنون حال من بیاب تا لشگر هوا نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به فدا می‌فرستمت

جان پدر دل از تن خاکی جدای کن جان عزیز خود ره جانان فدای کن
آن را که کوی عشق بیاید صدای کن بر روی خود تفرّجِ صنّع خدای کن
کاینه خدای نما می‌فرستمت

هر کس که فیض محفل ما را به عشق جست هرگز نمی‌شود سر پیمان خویش سست
شعر تو موسوی رخ ما را باشک شست حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تُست
تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

آه مِنْ الْعِشْقِ...

صبح‌گه از باغ نمودم گذر	نغمه‌ای افکند به جانم شرر
نغمه کشاندم به سویی نغمه‌ساز	تا که ز نزدیک نمایم نظر
بَر زَبَر شاخ بدیدم عیان	بلبل آشفته خونین جگر
بلبل آشفته پَرش می‌کند	گاه از آن شاخ به شاخ دگر
گفتم آیا بلبل شوریده حال	از چه کنی ناله تو شام و سحر
غُلغُلَه افکنده‌ای اندر چمن	با غزل نغز، چه داری به سر؟

نالۀ دلسوز تو ای عندلیب در دلِ خارا بنموده اثر
 بهر چه این شور بیا ساختی از چه کنی نالۀ دلسوز سر
 گفت که ای شیفته راز جوی ناشده از سوز دلم با خبر
 فصل بهار آمده همراه گل عشق گل افکنده به جانم شرر

أه من العشق و حالاته

أحرق قلبی بحراراته

تا نظر انداختم اندر چمن لاله بدیدم شده خونین کفن
 سوخته‌گویی ز غمِ عاشقی داغ نهاده به دلش همچو من
 لاله نگو بلکه به فصل بهار پرشده زین منظره دشت و دمن
 بر سر هر شاخه عیان و پدید چند جگر سوخته‌ی دل‌شکن
 خونِ جگر گو به سرشاخه‌ها ریخته از نافه غزال خُتن
 در طرفی نیز گلِ آتشی پیرهن سرخ نموده به تن
 علت این سوختگی را همه از که کنم کشف در این انجمن
 دل به سرودم که چنین قصه را لاله کند فاش بوجه حسن
 گفتمش ای لاله چرا کرده‌ای ز آتش سرخی به تنت پیرهن
 بهر چه گشتی تو، جگر سوخته چیست ترا درد، چه داری محن
 بهر چه‌ای لاله گلان چمن گشته همه همچو عقیق یمن
 این سخن از من چو به گل‌ها رسید زمزمه برخواست ز صحن چمن

أه من العشق و حالاته

أحرق قلبی بحراراته

چهره چو برتافتم از باغ باز منظره‌ای کرد مرا جان‌گداز
 تیرگی شب همه جا را گرفت بخت، سیه گشت چو زلف ایاز
 کلبۀ محزون بگزیدم مکان شمع مرا کرد سر خنده باز

خندد و گرید به میان همچو طفل
سوزد و ریزد قطرات گهر
گفتمش ای شمع شب افروز چیست؟
سوختن و اشک چنین ریختن
شمع بر آن شعله برافزود و گفت
خود ز فنا هیچ مرا بیم نیست
عاشق دلسوخته، ای موسوی
چونکه سپردم دل و جانم به عشق

آه من العشق و حالاته

احرق قلبی بحراراته

شمع که می‌کرد به من وصف حال
شعله آتش که بدل داشت شمع
اوست که پروانه به جان می‌رود
حمله کند بر طرف شمع چون
گاه در آن معرکه سوزد پرش
بُهِت مرا برد ز پروانه نیز
گفت که ای خام خُرد عاشقم
همت عشق است که گوید مرا
دور شوم ز آتش سوزان عشق
دیر زمانست که من گشته‌ام
خلقت ما گشته ز عشق جمیل
زنده به عشقیم نداریم ما
شعله رخسار نگار مرا

وضع دگر کرد مرا پُر ملال
سوی وی آمد شبِهی نیک فال
جانب شعله به خیال وصال
حمله صیاد به سوی غزال
شمع بگرید ز غم آب زلال
علت این سوز نمودم سوال
بر رخ محبوب خجسته خصال
جانب آتش بروم بی‌خیال
هست چنین مسئله فرض محال
عاشق حُسن ازل لایزال
تا که بسوزیم ز شوق جمال
زندگی عاریتی را مَجال
گرچه در این دهر نباشد مثال

لیک از آن شعله حکایت کند شعله این شمع جگرسوز لال
زوست که بر سوختنم مایلیم تاکه بیایم به وصالش کمال
عشق مرا کرده در این ورطه غرق خون مرا عشق نموده حلال
آه من العشق و حالاته
أحرق قلبی بحراراته

گلِ محمدی (ص)

آن بلبل باغ احمدم کو آن مایه عشق بی‌خدم کو
آن مرحم زخم‌های جانم آن طرفه طیب خوشقدم کو
یاری که کشد جهانیان را بر سوی وجود، از عدم کو
مُردم ز فراق چشم‌هایش یاران صنم مسیح‌دم کو
روز و شب و ماه و سال او را گویم من خسته دمبدم کو
کوکو زنم و کشم ز دل آه
یارب به کجا نهان شد آن ماه
ای یار شکر دهان کجایی وی طوطی خوش سخن کجایی
ای جان و تنم به باد داده قربان تو جان و تن کجایی
از هجر رخ تو قلب ما را بگرفته دو صد محن کجایی
جانم ز خزان هجر فرسود ای طرفه بهار من کجایی
ای یاور و یارِ پاکِ یزدان وی قاتل اهرمن کجایی
سوزد دل و جان ز اشتیاق
مُردم من بی دل از فراق
ای دوست چرا دلم شکستی دور از من زار برنشستی

آن رشته مهر را بریدی زنجیر علاقه را گسستی
 مهجور شدی تو تا از این زار جان را به خدا ز غصه خستی
 خواهم ز خدای خویش ای جان ارزان شودت نعیم هستی
 هرگز به تو راه می‌نیابد اندوه و غم و بلا و سستی
 هان موسویا در این دو روزه می‌کوش به هر کجا که هستی
 خوش باش که خوش شدن صواب است^۱
 گر خوش نشوی جهان عذاب است

قهر از عشق

بس من نگه بر چهره گلنار کردم خود را ز عشق گلرخان بیمار کردم
 وز هجرشان روزم چو شام تار کردم ای عاشقان من ترک عشق یار کردم
 خواهم دگر جانم ز غم آرام باشد
 چشم و دل و گوش و زبانم رام باشد
 ای دیده بس میلِ رُخ گلگون نمودی ما را چو مجنون خویش را جیحون نمودی
 این کاسه دل را تو بحر خون نمودی با اشک سوزان از خودت بیرون نمودی
 رحمی به خود یا بر من بی‌خانمان کن
 یا کور شو یا ترکِ خوبان جهان کن
 غیر از جفا و جور از خوبان چه دیدی جز از ستم در چهرِ مه‌رویای چه دیدی
 جز کاسه زهر غم از اینان چه دیدی بر گو به من ای دیده از یاران چه دیدی

گه بر یکی بستی و از دیگر گسستی
آنی ز بند زلف مهرویان نرستی
ای مرغ دل دیگر مَهر از آشیانه دیگر مکن در زلف خوبان میل لانه
هر کو شود بر سوی مهرویان روانه خواهد شدن آخر به تیر غم نشانه
خواهم دگر آسوده باشی از دویدن
از زلف این بر زلف آن دیگر پریدن
تا کی تو سازی سوختن را پیشه خود تا کی کنی با غصه ای دل ریشه خود
تا کی کنی با زهر غم پر شیشه خود بهر خدا ای دل بکن اندیشه خود
بالله که این خوبان وفاداری ندارند
با عاشقان غیر از جفاکاری ندارند
ای گوش مشنو صحبت سیمین بناگوش خواهم نمایم عشق مهرویان فراموش
از بس شنیدی حرف یاران قباپوش بردی ز من دیگر قرار و طاقت و هوش
مشنو دگر این گفتگوی دل شکن را
فرسوده کردی از شنیدن جان و تن را
بسیار من وصف رخ خوبان شنیدم با مرغ دل همدم سوی یاران دویدم
مهر و وفا صدق و صفا ز آن‌ها ندیدم آخر شد از مه‌پیکران قطع امیدم
دیگر سر سودای مه پیکر ندارم
دیگر به دل آمال لب شکر ندارم
آه‌ای زبان بس وصف زلف یار کردی روز مرا چون زلف تارش تار کردی
در خواب هم گفتار خود تکرار کردی آخر مرا از خواب غم بیدار کردی
نگذاشتی یک لحظه در بستر بخوابم
در بستم ای کاش تا محشر بخوابم
تا چند خواهی گفتن از یاران طَنّا تا کی کنی صحبت ز چشم ناوک‌انداز

گه از سمرقند و بخارا گه ز شیراز گه می‌کنی از شام و گرجی صحبت آغاز
چون موسوی رو ترک کن حرف بُتان را
دیگر مکن وصف رخ مه طلعتان را

درود بر شهید و خاندانش

فصل بهار است ای دل دیوانه من پرگشته از گل خانه و کاشانه من
شوری بساز از نغمه مستانه من یادی کن از شوریدگان عشق و جانش
عرض ادب کن بر شهید و خاندانش

هان ای پدر، ای نوجوان از دست داده ای داغِ نو گل دیده با روی گشاده
ای بر جبین مهرِ سعادت بر نهاده بر همتِ والای تو صد آفرین باد
جان ترا الطاف حق، یار و قرین باد

ای مادر ای در سوگ فرزندش نشسته ای دل به حق بر بسته از ناحق گسسته
ناگشته از بیداد دشمن زار و خسته در نزد داور بس عزیز و ارجمندی
روز جزا در پیش زهرا سربلندی

ای بانویِ باخون شوهر بسته پیمان ای ناهرا سیده ز بحران و ز طوفان
در دفع دشمن همچو شوهر شیرغزان خواهم ز ایزد خانه‌ات آباد باشد
عمرت چو گل شاداب و قلبت شاد باشد

ای کودک نورسته‌ای شمع دل افروز ای گشته با داغ پدر، بر خصم پیروز

بخت تو باد ای نازنین روشتر از روز پاسِ تو واجب آمده بر امت از دل
یادِ تو گل باید بگردد نقلِ محفل

هان ای جوان ای خفته اندر بسترخون ای خون تو جان بخستر از رودجیحون
ای شیرحقای دلزمهرت گشته مشحون آوای هو حق ترا دلها کند گوش
تکبیر جان بخشت نخواهد شد فراموش

ای آنکه خاک مرقّت ناگشته پیدا قبر تو در صدها هزاران دل، هویدا
بر عشق تو دل شیفه هم دیده شیدا در پیش یزدان از فلک شأن تو عالیست
در محفلِ مستان حق، جای تو خالیست

هان ای شهیدِ زنده‌ای سرو خمیده ای در چمن از جور دشمن ناچمیده
ای از مصاف از طعن دشمن نارمیده شورت ابد یارت اعد عشقت فزون باد
شوق عیان دردت نهان خصمت نگون باد

ای آنکه دل‌بندت اسیرِ بعثیان است بر جسم ملت عشق دل‌بند تو جان است
از دیده گرپنهان بود در دل عیان است در هر کجا باشد خدا دارد سلامت
پیروز و شادابش کند بر ما کرامت

هان ای سلحشور ای یلِ نستوه‌ویی‌باک ای گشته اندر دفع دشمن چُست و چالاک
از خشم تو خصمِ زبون افتاده در خاک خواهد ز ایزد موسوی دل زنده باشی
در راندن اهریمنان پاینده باشی

چهاردهم فروردین ماه ۱۳۶۵ شمسی تهران

این ترکیب‌بند در ۱۳۶۴ شمسی که تهران از طرف عراق بمباران می‌شد
سروده شده است:

دفاع مقدس

نالَم از این جُغَدِ جنگ و ناله شومش سوزم از آهنگِ مرگ و بانگِ هجومش
گریم از انسان و دردِ چهل و ظلومش نفرین بر ژرمنش کشاکشِ رومش
نشمرم این راز را پدیدهٔ مبهم
تا که بشر بوده او به شر شده مُدغم
عقده جانسوز و کینه‌توزی قاییل مایهٔ قتل برادر است چو هابیل
زنگی مست است این بشر بکفش بیل گو که یکی مورِ ناتوان دگری پیل
آنکه قوی بوده ز آدمی شده سرکش
سرکشِ نیز گشته باعثِ مرگش
صفحهٔ تاریخ و قوم عاد و ثمودش شوکتِ شداد و دادِ صالح و هودش
نخوتِ نمرود و قصه‌های صعودش نارِ پِراهِیم و داستانِ فرودش
عبرتِ تاریخِ گشت و ننگِ ستمکار
عزتِ نیکانِ شمار و مرگِ تبه‌کار
هیبتِ فرعون و قبطیانِ دژمخوی سیخ بر اندامِ آدمی بکند موی
کُشتِ بسی طفلِ شیرخوارهٔ گل روی کرد در این نقشِ فته هر چه تکاپوی
عاقبتِ اندر میانِ نیلِ رها شد
سود نبرد و غریقِ بحرِ بلا شد

این بشر تیره روزگار و سیه فال تا که جهان بوده، بوده سخت دژم حال
زیر لگدهای خسروان شده پامال کُشتهٔ اغراض گشته طعمهٔ آمال

هر که به نامی کشیده کشته بشر را

هر که به اسمی ستوده فتنه و شر را

جنگِ صلیبی بدیده جنگِ جهانی جنگِ سیاه و سپید و عالی و دانی

تیرهٔ زرد و تبارِ سرخ، زمانی کشمکشِ فرقه‌ای چه مزدک و مانی

تَهْمَتِ اقلیمی و گرایش و مکتب

این همه بنموده‌اش زیون و مُعَدَّب

شرق بشر می‌کشد که غرب‌گرای است غرب زند آتشش که شرق صلاّی است

شحنهٔ سوم به هر دو دسته بالای است می‌نکند فرق خواجه یا که گدای است

آنچه مسلم در این حرامی و تاراج

تیر ز هر سو رسد بشر بود آماج^۱

جنگِ صلیبی بالای جانِ بشر شد دانی در چَنبَرِش^۲ چه فتنه و شر شد؟

جنگِ جهانی رسید و بد ز بتر شد تیره ز دود و غبار رویِ قمر شد

آدمیان مرده نیم مرده و مفقود

سر ز چهل ملیونش فرا زده، معدود

عدهٔ دیوانگان و حدِّ خرابی زکبت فحشا و فتنه از همه بابی

ناشده روشن شمارشی نه حسابی گر رقم آید به وسعِ دَهرِ کتابی

می‌تواند رسد به حدِّ بیانِش

می‌نه نماید چنانکه بوده عیانِش

۱- در این تاریخ شوروی فروپاشیده نشده بوده.

۲- محیط، دایره

چند همی گویی ای شکوفه خندان چهره دنیا دریده جامه خُلقان
گشته اروپا و غرب همچو گلستان یا که به شرق اندرون بشر شده شادان
این همه افسانه است و نغمه طنبور

بلکه خود، آوازه دُهل بُود از دور

وحشت و درماندگی و فتنه و آزار حاصل خلق است زین گروه جهانخوار
شعبه‌بازند و حيله پرور و طرار صورتشان نرم و ساده سیرتشان مار

گرچه برای رفاهِ تن، آذوانی

ساخته و داده هر یکی قطعاتی

هر که یکی داده صدهزار گرفته از کفِ جان، نقد پُرعیار گرفته

از همه آرامش و قرار گرفته صفحه دل زین بلا غبار گرفته

دیگر، اندر زمانه مهر و وفا کو؟

آخر، اندر میانه صدق و صفا کو؟

شهد از اینان مجوکه سخت‌سَرنگ است عهد از اینان مگو که خدعه و رنگ است

خدمتشان اخگر است و تیروخندنگ است صحبتشان صحبتِ خرابی و جنگ است

مرگ بر این آرمان سقله و دون باد

مرگ بر این دودمان پست و نگون باد

اینک سوقاتِ شرق و غرب و فرنگی غُرَشِ توپ است و نعره جِتِ جنگی

گویی کَاندَر، رَمه فتاده پلنگی یا که به دریا گشوده کام نهنگی

دَرَد و بَلَد هر آنچه هست کمینش

خون بشر می‌خورد هم آن و هم اینش

غرب قد افراشته به یاریِ صهیون ریزد و نوشد قَدَحِ قَدَح ز بشر خون

نی غلطم رود خون به وسعت جیحون گشته سرازیر از عرب سوی هامون

شاهد گفتار من جنایت صبرا

وادی سینا نوار غَزَه سَتیلا

یاد کن از محنت بلندی جولان یک دو سه فصل از غم قنیطره برخوان
نالۀ بیروتیان رسیده به کیوان باد، درودم دو صد به شیعه لبنان
شیر شکارند و پیل پنجه و ستوار
خون حسینی براهشان شده سالار
آنکه به جنگ بشر فراشته آورنگ درخور هر خواری است و لایق هر ننگ
کاش که باشد جهان زدوده از این زنگ شسته شود واژه‌هایی جنگ ز فرهنگ
جنگ عبوس است و تند و تلخ و پلید است
جنگ تباهی و غارت است و عنید است
جنگ همه کشتن است و بند بریدن خستن و بستن شکستن است و دریدن
سوختن و کوفتن گسستن و چیدن نفخه آتش ز بوق مرگ دمیدن
سقط جنین است و درد شوک روانی
آفت جان‌ها بلای شور جوانی
جنگ کهنسال و نوجوان نشناسد نالۀ جانشور مادران نشناسد
گریه دلدوز خواهران نشناسد درد یتیمی کودکان نشناسد
لعنت بر جنگ و تانک و توپ و تفنگش
نفرین بر زنگ و بانگ و تیر و فشنگش
هر که برای بقای میهن و ناموس بانگ مدافع کشد ز دل، بزند کوس^۱
تا متجاوز فتد به خفت و کابوس هست ورا جان کمینه چاکر و پابوس
چون که چنین نقش کارزار ز هر کس
سر بزند باشد آن دفاع مقدس
خلق جهان را از این نواله زیاد است نقش ستمکاره قول داده و داد است

رسم ستمکش هماره داد ز داد است گرچه سخن در کنارِ توپ چو باد است
 باز برآنم که خون دل بفشانم
 روی سخن را به کشورم بکشانم
 کشور زیبایم این قلمرو زرخیز میهن نام‌آورم محیطِ شکرریز
 فصل بهارش گرفته چهره پاییز حمله عثمانیان و فتنه چنگیز
 دیده و استاده همچو کوه دماوند
 رسته ز طوفان وهم رها شده از بند
 دیر زمانی بُود مَترسک بغداد هیمة کش فتنه گشته و پل بیداد
 در وطنم آتشی از او شده بنیاد کر شده گوش فلک ز ضجه و فریاد
 بسکه جنایت نموده روی جنایت
 اوج جنایت دگر رسیده به غایت
 ای که شدی کینه جوی و جنگ برافروز ای شده غارتگر ای ستمگر جانسوز
 ای که ز جانکاهیت زمانه سیه روز روز تو میمون مباد و بخت تو فیروز
 بر ارم جان گلی نمائد که یغما
 کردی و مانا نشسته‌ای به تمنا؟
 آه چه گل‌ها که عطر حافظ و جامی نکبت سعدی شمیمِ شورِ نظامی
 رایحه هر چه فیلسوف و کلامی بویِ نوابغ و یا مفاخرِ نامی
 بوده از اندام پاکشان همه مسموم
 پرپرشان کردی ای ستمگرِ مشنوم
 نوپسرانی که مایه‌های امیدند در ره سازندگی خجسته نویدند
 خواجه نصیرند و رازیند و فریدند پیک ز بیرونی از مفید بریدند
 داد از این بدسیگال و پست که اکنون
 مسکنشان خاک گشت و بسترشان خون

شهرنشینانِ اوفتاده به طوفان پیرزن گوژپشت و طفل دبستان
کودک گهواره‌ای مریض پریشان آنکه به بستر غنوده با دل پژمان
چیست؟ دگر جریشان حریف بتازد
موشک و خمپاره جانشان بنوازد
ملت نام‌آور و دلاور ایران جوش و خروشی چنان نموده نمایان
معجز تاریخ گشته سنبُل ایمان ز آتش قهرش فتاده لرزه به کیهان
گشته قیامش قیامِ پاکِ الهی
بر متجاوز نهاده داغِ تباهی
چشمِ بدت دور ای جوان سلحشور مام وطن از حماسه‌ات شده مسرور
ارتش پر قدرت و بسیجی پر شور فکر سپاهی هماره باد پر از نور
نام عشایر فراز عرش برین باد
ملت ایران ما به فتح قرین باد
ملت ایران آیا شکوه وجودم ای که ز بودت فزون، شرافتِ بودم
عشق توأم چاشنیِ شعر و سرودم بر تو هزاران هزار باد درودم
موسوی این چامه را به یاد شهیدان
خاتمه ده همتی بجوی ز یزدان

اردبیل

اردبیل من کهن شهری ز آذربایجانم
کشور ایران و یا مهدِ دلیران است جانم

شاهد صدها حوادث، هم هزاران داستانم
 یادگارِ راز دار، از روزگار باستانم
 در قَدَاسَت نام من برخوان بسی والاسم من
 در طبیعت خود نگر زیاتر از زیباستم من
 در درازای زمان بس ماجراها دیده‌ام من
 نقش کاووس کیانی پر ز غوغا دیده‌ام من
 طوس نودرهم فریبرز دل آراء دیده‌ام من
 ارج کیخسرو بسی‌افزون و والادیده‌ام من
 سرگذشتم رازِ نَظْمِ شاعرِ طوسی پیرسید
 از حکیم نامور دیوان فردوسی پیرسید
 قصه زردشت و رزم تازیان دارم به خاطر
 در جبینم داستان‌ها گشته از بگذشته ظاهر
 گاه مقهور زمان گردیده‌ام من گاه، قاهر
 یافته از قصه‌هایم زینت اوراقِ دفاتر
 چیستانها دیدم از افشین و بابک سخت مرموز
 چیستان‌هایی که اکنون نیز می‌باشد جگرسوز
 ارزش شمش طلا دارد چو خشت آید ز خاکم
 لاله اندر لاله در اردیبهشت آید ز خاکم
 رنگ زیبای چمن حاشا که زشت آید ز خاکم
 حَبْذَاقَت سحر بوی بهشت آید ز خاکم
 مرده دل را زنده می‌دارد نسیم صبحگاهم
 سیر ناگردد کسی در دشت و صحرا از نگاهم

موسم گل تا که با جوش و خروش آید به باغم
صد هزاران لُعبَتِ شکر فروش آید به باغم^۱
بلبل شوریده همچون باده نوش آید به باغم
گویا از عالم بالا سروش آید به باغم
شاخه‌ها پر از عروس آید، چمن‌ها لاله ریزد
بهر شاباش آسمان بر شاخه گل ژاله ریزد
چشمه‌های آب گرم چون بود آب حیاتم
دانه نغز حبوباتم بود خب نباتم
گر چه اندر آبیاری فاقد نیل و فراتم
لیک بر باران رحمت بسته می‌باشد امیدم
وای اگر باران نیاید هم نفس با برگ بیدم
گرچه اندر باغ‌هایم میوه ناپخته دارم
زین نظر تا زنده هستم خاطر آشفته دارم
باز اندر گلشنم گل‌های نابشکفته دارم
سروها دارم خدا بسیار، با ناز آفریده
سرفرازم کرده آن‌ها را سرافراز آفریده
بقعه شیخ صفی افزوده بر ذوق و صفایم
صوفی صافی صفا جوید ز عشق لافتایم

از دم ورد خفی ذکر جلی پس پر بهایم
دردهای معرفت را هم دوایم هم شفایم
بر دل خاکم نگر سلطان با اِکلیل دارم
نغز پردازِ ختائی شاه اسماعیل دارم
آیتی دارم که در وصفش زبان‌ها گشته آخرس
بوده ماندش بسی کم زیر این چرخ مقرنس^۱
جامه تقوای او والاتر از دیبا و اطلس
من محقق دانش بر خوان تو آن مه را مقدس
اردییلی بوده آری آری احمد نام دارد
در کفش از ساقی کوثر مقدس جام دارد
دارالارشاد لقب باشد از این رو پاکبازم
کشور خود را مفاخر داده‌ام بس سرفرازم
پیر دیر شهرهایم صاحب عمر درازم
هم به پهنای قلمرو سرزمین بی‌نیازم
کوه دارم، دام دارم، دشت دارم، دانه دارم
عاشقم بر میهن خود نفرت از بیگانه دارم
انقلاب آمد، جهان داند که جان دادم براهش
نوجوانانی چو سرو بوستان دادم به راهش
عاشقان صادق و روشن‌روان دادم به راهش
شیر بیشه هم عقاب آسمان دادم براهش

۱- بنای بلند و عمارت عالی که در سقف آن نقش و نگار کرده باشند (آسمان)

موسوی آیا سزد در حال مدهوشی بمانم؟
یا ز خاطرها روم اندر فراموشی بمانم؟

این قصیده در تاریخ ۲۶ مهرماه، مطابق با ۲۶ ذی قعدة الحرام ۱۳۹۹ در مدینه منوره سروده شده. سال قبل دوستم جناب حجة الاسلام والمسلمین آقای فیض مشکینی (میرزا ابوالفضل) از من پرسید: آیا شعری برای شکرگزاری این موفقیت که تشرف به مدینه پیدا کرده‌ای سروده‌ای؟ گفتم خیر. در سال بعد نیز پرسید. لازم دانستم در یک شب، این ابیات را بسرایم که سروده شد.

کامِ دل

دارم سپاس از این‌که شده بخت، یارِ من من در کنار یارم و یارم کنارِ من
کزویان محفلِ آعلا به صد نظر حسرت برند بر من و بر روزگار من
رندان باده نوش و حریفان باصفا در حیرتند زین دم بر افتخار من
ای رهروان قافله‌ی کعبه وصال اینک به شهر یار رسیدست بار من
نوشم قلندرانه می وصل دم به دم یاران خبر دهید به اهل دیار من
ای طبع دُرفشان من ای نطق سحرسا
با آنکه می نبود ترا این قرار من

از وصف یار لال شوئی و نه دم زنی این لال گشتنت شکند اعتبار من
ای تیغ طبع تا کی و تا چند در نیام ای طوطیم چه شد سخن آبدار من
(فیضم) به شک فتاده که این نیست آن مگر از دل همی زدود به شعرش غبار من

این بلبل از چه روی ترنم نمی‌کند
 ای عندلیب قافیه‌پرداز همتی
 این قمری از چه راه نباید بهار من
 پارینه گفت هست ترا تحفه نوین
 از من فسرده دل شده این یار غار من
 اینک برای زنگ زدودن ز تیغ طبع
 هم پیش یار، شستن این ننگ و عار من
 دل را به سوی آن خور تابان کنم روان
 کاندل مدینه همت وی گشته یار من
 از شش جهت تاللو، انوار حق پدید
 خیل ملک گرفته یمین و یسار من
 جایی که خواجهٔ رسلم پرتو افکند
 چون روز، روشن آید از آن شام تار من
 این جا نه روی هر متفلسف شود سپید

ناید ندای هر متعقّه به کار من

إقبال، بال من شده إدبار بار آن
 مامم که زهره رمز خفیف از جمال اوست
 ورزد حسد به شوکت والا تبار من
 هر دم فزون کند به دل خسته نار من
 آن چار عنصری که به خلقت، خمیره‌اند
 در روضهٔ بقیع بفزایند عیار من
 عطر وجود حمزه رسد بر مشام جان
 هر گه به کوی خاک وی افتد گذار من
 یارب به حق پاک سرشتان نیکخوی
 یارب به جان نغمه سرایان زار من
 یارب به روز روشن روشنگر جهان
 یارب به شام تیرهٔ شب زنده دار من
 یعنی علی ولی خدا معدن کرم
 افزون کن از کرم به چنین شاهکار من
 خواهم ز یار غایب و حاضر به هر مکان
 از راه دل پذیره شود این شعار من
 گرمی نشد ز مصرع سعدی برم گواه
 (ایوای بر من و دل امیدوار من)

خاموش موسوی سخن از یأس بر مران

باشد کند نظاره به من گل‌گذار من

قطعات

فضل علی

پرسید سیبویه ز استاد خود خلیل باشد کنی ز فضل علی شمه‌ای بیان؟
 گفتا مرا نمی‌رسد این رتبه بلند تا فضل مرتضی بکنم از زبان روان
 این قدر می‌توانم اگر لطف وی بود یک قطره‌ای بگویم از آن بحر بیکران
 این بس بدور شعبده‌بازانِ پر حیل بودی فضایل علوی در میان نهان
 دشمن ز بغض و دوست ز ترس عدو نکرد فضل یگانه شیر خداوند را عیان
 با آنکه بغض و ترس جهانگیر بود باز پر شد فضایلش ز زمین تا به آسمان
 قربان آن شهنشہ یکرنگ و یکدلیم
 کورا جهان به فضل و هنر می‌دهد نشان

اَجَل و اَمَل

پرسیدم از حکیم ز نزدیکتر مرا گفتا تراست از همه نزدیکتر اَجَل
 گفتم که دورتر چه بود بر من ای حکیم؟ خندید و گفت دورترین بُود اَمَل^۱
 ای کاش می‌گرفتم از این گفته عبرتی می‌کردم از درونِ دلم دوری از دغل
 آنکه قسم به جان تو ای موسوی دگر
 آسوده می‌شدم من از این دهر پُر حیل

این نیز بگذرد

گفتم ز راه شکوه به پیری ز اهل حق دنیایِ دون که بر منِ ناچیز بگذرد
گردیده آن چنان گذرش سخت و ناگوار گویی بدل که بیشتر تیز بگذرد
یا همچو خیمه‌ای که به قصد چپاولش در شامِ تیره لشکر چنگیز بگذرد
گفتا دلا گذشت زمان این چنین بود بر تو و یا به خسرو پرویز بگذرد
شادی و غم درنگ ندارد، در این جهان فصل بهار و موسم پاییز بگذرد
اکنون که کرده سختی دوران ترا ملول افسرده دل مباش که این نیز بگذرد
هان موسوی نیامده اندر شمار عمر
روز و شبی که تلخ و غم‌انگیز بگذرد

تمجید بی‌جا

چه خوش باشد اگر با خطِ زرین نویسند این سخن را خوشنویسان
که‌ای صاحبِ خرد، تا زنده هستی حذر کن از زبانِ چاپلوسان
هر آنکس بی‌غرض عیب تو گوید حیانت می‌دهد چون آب نیشان
ولیکن آفتِ تمجیدِ بی‌جا وجودت را کند با خاک یکسان
عمل گر موسوی این سان نمایی
همیشه مشکلست می‌گردد آسان

خیر و شر

زنده باشد خری که بارکش است چون از آن خیر، می‌رسد به بشر^۱
خر بر آن آدمی شرف دارد که نیاید ز دست او جز شر
موسوی همت از خدا بطلب
تا بگویی کلامِ جان پرور

قصدِ زر

آن شنیدم که مرد بی‌دِرمی دور از صحبت بشر گردید
مَعْبَدی برگزید در غاری عابد پاک و معتبر گردید
سال‌های دراز هو حق زد قانعِ قوتِ مختصر گردید
ناگهان مُرد، مرد بی‌خَلَفی ارش این برد و اهل زر گردید
تا که شد با خبر ز لُذت زر از خداوند بی‌خبر گردید
تو مگو موسوی به جانب حق رفتنش از چه بی‌ثمر گردید
قصد او بوده زر از این رفتن
چون به مقصد رسید بر گردید

۱- سعدی با مقایسه انسان‌های آلوده و پلید و غیرمفید به حال جامعه با حیوانات به خصوص حیوان بارکش مفید یعنی الاغ می‌گوید:

مسکین خر اگر چه بی‌تمیز است چون بار ممی برد عزیز است
گاو و خرن باربردار به ز آدمیان مردم آزار

گلستان باب اول، حکایت (۲۰) ص ۱۶۰ دکتر خطیب رهبر

فراموشیِ درد

داشتم در درون دل دردی سخت بنموده بود مدهوشم
درمندی شنید دردم را دردی آهسته گفت بر گوشم
تا که از دردِ او شدم آگاه شد دگر درد خود فراموشم
موسوی نَک چو حافظِ شیراز
می‌خورم خون ولیک خاموشم

درمانِ درد

جمعی به لباس شاعران و ادبا از زلف سیاه و لعلِ خندان گفتند
بعضی به خیال وعظ و اندرزِ نکو از عاقبتِ مُلکِ سلیمان گفتند
برخی به قیافهٔ حکیم و عارف عرفانِ علی حکمت لقمان گفتند
گفتم به خرد به حال مردم سخن پر سود و گران کدام از اینان گفتند؟
گفتا که به جان موسوی بی‌تردید
آنان که بدرد خلق، درمان گفتند

نعم‌الوکیل

ای دلِ آزرده هر آنکه کسی بر تو نماید ستم بی‌دلیل
هر چه که زورت برسد کن تلاش تا نشوی پیش ستمگر ذلیل
گر نرسد زور تو آنکه بگو که حسبن‌الله و نعم‌الوکیل
موسویا بر تو سقایت کند
ساقیِ کوثر ز خُمِ سلسبیل

دردِ تردید

خلوتم بود با خردِ روزی گفتمش ای مرا بهین امید
آدمی را کدام درد، بُود بدترین درد، این سخن چو شنید
داد پاسخ مرا ز راه کرم کی بخلقت در این زمانه فرید
هیچ دردی بر آدمی نه بُود بدتر از دردِ حالتِ تردید
موسوی خود به جان و دل می‌کوش
تا شوی دور، زین بلایِ پلید

خوش‌کیشان

این چنین خوانده‌ام که کنفوسیوس دید جمعیتی ز درویشان
پُشت بنموده‌اند بر مردم دور گردیده‌اند از خویشان
گشت اندوهگین از این حالت گفت کای مردم کج اندیشان
آدمی را سزد که درد و بلا دور دارد ز قلب دلریشان
نه که چون جانور، رود تنها کنج عزلت گزیند از ایشان
آری آن‌کس که یار شد بر خلق
هست ای موسوی ز خوش‌کیشان

سؤال از حکیم

از حکیمی سؤال بنمودند ای که فکر ت دقیق‌تر از موسی
دوست را تو بیش داری دوست یا که آن خویش را که بسته‌توست

در جواب آن شکردهان فرمود بی‌گمان خویش را که باشد دوست
موسوی هر که این چنین باشد
دلَم آکنده از محبت اوست

پنج نامبارک

حکماء پنج نا مبارک را گفته‌اند هست اندک‌ش بسیار
درد می‌باشد و غم و دلت چارمی دشمن است و پنجم عار^۱
موسوی از خدا تمنا کن
نشوی بر چنین بلیه دچار

قطعه یا دوییتی

من راز عشق خویش به بلبل سپرده‌ام اسرار سینه بر گل و سنبل سپرده‌ام
هیچ عاشقی ندیده به معشوق دل نداد من یار خود ندیده بر او دل سپرده‌ام



«کنج قفس چو نیک بیاندیشی» «چون گلشن است مرغِ شکبیا را»

از بانو پروین اعتصامی است این (قطعه) در تفسیر آن سروده شده است.

ارزش صبر

هَدُدی دید بلبلی به بهار کز گلستان و گل گریزان است
 رفته بگزیده جا به کنجِ قفس از غم روزگار نالان است
 گفت کای بلبلی غزل‌پرداز این نه جای تو چو غزلخوان است
 نه رفیقی تُرانه دمسازی نیکروزی ترا که ارزان است
 بشکن این در به پر به گلشن و باغ باغ جای هزار دستان است
 گفت بلبلی که‌ای نکو پندار راز این خانه بر تو پنهان است
 آنکه را کرده چرخ، بخت نگون گر بُود شیر مور بی‌جان است
 من چسان بشکنم درِ قفسی که فلک بر درش نگهبان است
 شده ناسازگار با من دهر ز آن سبب جای من به زندان است
 چون که با صبر مانده‌ام به قفس گرچه زندان بود گلستان است
 موسوی خود، که نیک می‌دانی
 بیتِ پروین به قطعات جان است

عید نوروز

عید نوروز می‌رسد از راه آه اندر بساطِ مردم نیست
 همه مخمور^۱ و جامِ باده به دست لیک می در میانه خم نیست
 رستم زال کرده عزمِ خرید حیف، برپای توسّش سُم نیست
 گذرم اوفتد ز هر گذری خبر از عیش و یا تنعم نیست

کوی و بازار پُر ز سوهان است با تأسف که تُحَفُّهٔ قُم نیست
 بلکه سوهان روح می‌باشد خود نگر بر لبی تبسم نیست
 سفرهٔ هفت سین چکار آید آن کسی را که پولِ گندم نیست
 گر یکی لب به شکوه بگشاید بر لبش تا ابد ترنم نیست
 خوش بر آن‌کس که بر عَسَس گوید خرِ ما رازِ اولش دم نیست
 موسوی بس فزوده وانفسا
 از کسی بر کسی ترخم نیست

عیدنوروز ۱۳۶۸ سروده شده

بهشت زهرا

در ناحیهٔ جنوب تهران باشد شهری خراب‌آباد
 بوم و بَرِ آن کند حکایت از وضعِ جهان سست بنیاد
 باشد همه جاش درسِ عبرت بر اهلِ کمال و مردمِ راد
 تا بنده قدم نهد بر آن شهر فی‌الفور شود ز بند آزاد
 گردد همه را به دل پذیرا عابد باشد و یا که شیاد
 گه پیر شود روان بر آن شهر گه‌گاه رود عروس و داماد
 هم هست به پیرها پرستار هم دایه به طفل‌های نوزاد
 دلشاد در آن محلِ خردمند نابخرد از آن محیط ناشاد
 بسیار بُود که سوی آن شهر ساکن رسد از دمشق و بغداد
 فرقی نبود به ساکنانش بهمن برسد و یا که مرداد
 نه دادشان از جفایِ دی ماه نه یادشان از صفایِ خرداد

در بدرقهٔ مسافرینش هر کس که برفت ناله سر داد
 هر روز از آن دیار خیزد آوای فغان و داد و بیداد
 نامیده شده بهشتِ زهرا فریاد از این بهشت فریاد
 بس کاخ امید و آرزو را این طرفه بهشت داده بر باد
 گشت آنکه بر این بهشت، راهی از پست و مقام خود، ورافتاد
 بشنو تو ز موسوی یکی پند شاگرد شوی و یا که استاد
 خوش باش در این دو روز دنیا
 تا صید نگشته‌ای به صیاد

از ۱۸ تا صبح جمعه ۲۶ مرداد یکهزار و سیصد و شصت و نه، در
 زائرسرای که واقع در شهر مشهد مقدس موقوفه حاج غلامرضا بنکدار
 تبریزی می‌باشد با معیت خود و خانواده یکی از فامیل خیلی خوش سپری
 کردیم این قطعه در آن جا سروده شد.

چند روزی ز فصل تابستان
 قسمت ما ز دفتر تقدیر
 در حضور امام هشتم بود
 شب و روزی که بر گذشت به ما
 در حرم یا که اندر این مسکن
 هر کرا زین سرا بود سهمی
 ایدل ایدل بکوش تا گیری
 شصت و نه بود و در مهٔ مرداد
 بر سکونت در این سرا افتاد
 قلب ما بی حساب، خرم و شاد
 الحق الحق نمی‌رود از یاد
 همه گفتیم بارها آزاد
 آن سرایش همی شود آباد
 درس عبرت ز دهر سست نهاد

آن چنان زی که خلق تا رفتی بنیاد ترا به نیکی یاد
 با قیاتی ز خویشان بگذار تا شود صالحاتِ روزِ معاد
 موسوی غره می‌مباش به عمر
 چونکه بنیاد آن بود بر باد

در تابستان سال ۱۳۴۹ مرحوم استاد شهریار به شهر ارومیه مسافرت می‌کند. هنگام تودیع از دوستان، قطعه (بدرد رضاییه) را می‌خواند و آقای سید نجف‌قلی اقبالی نمین رحمة‌اله علیه رئیس ثبت استان بودند این قطعه را طی نامه‌ای به ما فرستاده و در نامه اظهار داشته بودند، که منتظرم خداوند انتقام برادرم سید ابوالفضل اقبالی (ره) را از کسی که بر او ستم کرده بستاند، ما نیز قطعه‌ای در همان وزن و قافیه ساخته و در حدود ۴۹/۵/۸ به ایشان فرستادیم و اشاره‌ای بر مطلب ایشان نیز رفته است.

بدرد رضاییه

خداحافظ ای دوستان عزیز که زحمت از این خاک گم می‌کنیم
 هوا دمدم گرمتر می‌شود اگر دیر ماندیم دم می‌کنیم
 گنه گرچه از ضعف و سستی ماست هوارا چرا متهم می‌کنیم
 به شهر شما تا قدم می‌نهیم تفرج به باغ ارم می‌کنیم
 در آنجا که ما لنگر انداختیم هنر، غرق دریای غم می‌کنیم
 بهشت برین است شهر شما نه بیهوده این مدح و دم می‌کنیم
 در این نقطه بودیم با خلق، رام در آن خطه از خلق رم می‌کنیم
 طبیعت چو باشد جواد و کریم تجلی بجود و کرم می‌کنیم

تنعم به خوانی چنین پر نعیم بکردیم و شکر نَعَم می‌کنیم
 عدم را توان کردن این جا وجود در آن جا وجودی عَدَم می‌کنیم
 ولی گر بمانیم از این بیشتر به یاران غایب ستم می‌کنیم
 اگر دور رفتیم نامِ شما در اقصای عالم عِلَم می‌کنیم
 اگر عمر را شد رقم بیشتر از این بیشتر هم رقم می‌کنیم
 وگر شد قلم، بیخ عمر، این حدیث
 حوالت به اهل قلم می‌کنیم

باغ اِرم می‌کنیم

دروء فراوان بر آن یار باد که با یاد وی طردِ غم می‌کنیم
 به عشقِ دو لعلِ شکر بار او سفر بر وجود از عدم می‌کنیم
 اگر می‌نسازیم با سوز عشق بسی خویشتن را ستم می‌کنیم
 هر آن‌کس که عاشق نشد، کس نشد کسی کو چنین نیست ذم می‌کنیم
 به نیکو سرشتان بلی گفته‌ایم به بد طینتان لاولم می‌کنیم
 خدا را مرنجان دل عاشقان که ما جمله زین‌کار رم می‌کنیم
 اگر فرصتی بر عدو یافتیم برسم نیاکان کرم می‌کنیم
 هر آن‌کس که با ما بسازد ستیز حوالت به تیغِ دو دَم می‌کنیم
 چو میر قبيله بتازد سَمند جهان را چو باغ اِرم می‌کنیم
 نه ترس از فراز و نشیب آوریم نه اندیشه از زیروبم می‌کنیم
 نه پنداری ای یارِ فیروزبخت که استاد وَش این رقم می‌کنیم
 برسم سپاس از بهین ارمنان نمی‌را روان سوی یَم می‌کنیم
 ز الطاف آن شاهد شوخ‌چشم ثنا هر چه کردیم کم می‌کنیم

شود بر تو همواره اقبال، بال
که با یاد تو طردِ غم می‌کنیم

پیروز آید

موسوی رو هدفِ تیر غم دهر مباحش تیر غم سرکش و بنیان‌کن و دلدوز آید
دهر جز بازی تکرار و مکررها نیست وه چه سر بسته رود، آه چه مرموز آید
متصل روز رود از پی آن آید شب باز شب می‌گذرد کز عقبش روز آید
آنگه این رفتن و باز آمدن ارزش دارد هر چه پُربارتر امروز ز دیروز آید
وای از آن دم که به دیروز خوری صد حسرت بسکه پُر درد و بلا قسمت امروز آید
حکمتی گویمت اینک بشنوازدل و جان نه که هر کس به جهان آید، بهروز آید
زندگانی ز ازل بی‌غم و بی‌حادثه نیست ای بسا حادثه‌هایی که جگرسوز آید
کامکار است در این دهر، هر آنکس که مدام
بر حوادث بشود چیره و پیروز آید

صیاد و دام

بود یک چیره‌دست، صیادی گرمِ گفتار با یکی گلفام
وه چه گلفام، لعبتی زیبا هم شکرخنده هم نکو اندام
دید آن صحنه را حکیمی راد رفت نزدیکشان بسی آرام
گفت از راه لطف، کای صیاد برحذر باش تا نیفتی دام
موسوی گوید این حقیقت را
بشنود بلکه پخته گردد، خام

کُتبِ اربعه

کُتب اربعه^۱ که بر شیعه طُرفه گنجینه‌ای بُود پُر بار
از کلینی بیان شده (کافی) هم (فقیه) از صدوقِ خوش پندار
شیخ طوسی چو قد علّم بنمود مردِ (تهذیب) گشت و «استبصار»
گر عدد بر حدیثان خواهی دو بنه در میان چار، چهار
موسوی قطعات کند دل را
رهنمایی به بهترین گفتار

کالسکهٔ بچه

میان کوچه دیدم خانمی را سپارد راه خود با صد دلیری
درون چارچرخ برنشانده یکی کودکِ بسانِ بچه شیرِ
گاهی خندد بروی رهگذاران گهی گیرد قیافه چون امیری
نمودم پرسشی از نامِ آن چرخ ز مردِ پخته و روشن ضمیری
بگفتا نام آن کالسکه باشد ترا گویم مگر عبرت، پذیری
دو نوبت می‌شود بعضی سوارش یکی در کودکی دیگر به پیری

۱- کتب اربعه شیعه

۱. کافی، نوشتهٔ محمد بن یعقوب کلینی، تعداد حدیث ۱۶۰۹۹

۲. من لایحضره الفقیه، نوشتهٔ شیخ صدوق، تعداد حدیث ۹۰۴۴

۳. تهذیب، نوشتهٔ شیخ طوسی، تعداد حدیث ۱۳۵۹۰

۴. استبصار، نوشتهٔ شیخ طوسی، تعداد حدیث ۵۵۱۱

جمع ۴۴۲۴۴

از کتاب اعیان الشیعه، الجزء الاول، القسم الثانی ص ۵۷ نوشتهٔ علامه، سید محسن الامین

بنازم موسوی طبع روان را
که گوید قطعه‌های دلپذیری

بدبخت

از رهی می‌گذشت درویشی^۱ در خیالش نه فکر تاج و نه تخت
کوری از بام روی گردن او اوفتاد و شکست آن راه سخت
گفت یارب بَسَم نبود این که نه به پا کشم و نه بر تن رخت
کور نیز از فراز بام افتد بشکند گردن من بدبخت؟
موسوی بی گمان شود تکرار
هر زمانی که گشت قافیه سخت

غرور

بانویی می‌شناختم که نداشت در فرازِ غرور، بالا دست
همسری داشت او نمی‌دانست که ز هستی آن شده سرمست
گشته از نام او بهین بانو رفته بالا از آن ز رُتبت پست
همسرش را رسید حادثه‌ای رخت خود تا از این جهان بریست
از نظرها دگر نمود سقوط پایه‌های غرور او بشکست
تازه فهمید عزتش آن بود
رفت و تنها به گوشه‌ای بنشست

